

# رمانهای کلاسیک سفرنامه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

مقدمه؛

یک شروع و یک پایان،

ما همه انسان های یک دوره ایم.

یک دوره از حال و گذشته و آینده،

از یک نسل و یک زمان هستیم.

آنچه که هستیم را خود تعیین نمی کنیم.

سرنوشت می سازد ما را ، سرنوشت !

روزگار است که اگر با ما خوب باشد،

ما خوشیم ،

و اگر روزگار بد باشد به ما وفا نمی کند.

سرنوشت روزگار ما را ، زندگی ما را تعیین می کند.

خوب باشیم نه تنها برای دیگران

بلکه برای خودمان ...

تا سرنوشت ما را خوب پیش ببرد.

سر آغاز ؛

به نامِ خالقِ هستیِ وجودِ عشق.

خانه ای ساخته ایم. ،،

سایبانش، همه عشق. ،،

زیرِ پا فرشِ غرور. ،، ،،

وَ حِصَارَشِ هَمِه تَكَرَّارِ صَفَا. ...

ما در این جمع لطیف، ...، ...، ...

لَطْفِ دِیدَارِ تُو رَا مِی طَلَبِیم.

\*\*\* \*\*

گاهی اوقات، انسان ها از خودشان و زندگی شان پشیمان می شوند.

گاهی اوقات هم، ندانسته به راهی کشیده می شوند که خواه یا ناخواه در سرنوشت شان هست.

گاهی اوقات، انسان ها در دوره ای از زمان قرار می گیرند که بود و نبودشان برای دیگران فرقی ندارد.

گاهی اوقات، زندگی چنان به ما خنجر می زند که شوری و تلخی اش را نمی توانیم احساس کنیم.

گاهی اوقات، بهترین کسان مان، کسی که حتی از او توقع هم ندارید، با ما دشمن می شوند. ولی آن شخصی که همیشه به آن بد می گوئید می شوند همه کس تو « شما ».

گاهی اوقات، بی دلیل و بی جهت دلگیر و دلخور هستید. که نمیدانی از چی هست؟ و از کی هست؟ ولی، فقط دلت می خواهد یه جوری بغض های فروخورده ات رو فروکش کنی.

گاهی اوقات، دلت می خواهد مستانه شاد باشی، ولی همان موقع اتفاقی می افتد که شادی و خوشی تو را نابود می کند. آن موقع است که دلت شدید گریه می خواهد.

گاهی اوقات هم، فقط یه لحظه، یه درنگ، یه اتفاق، باعث می شود زندگی مان تغییر کند.

\*\*\* \*\*

به سلامتی گریه هامان که آرام مان می کند.

به سلامتی همه اون شادی هایی که دل هامان روایی قرار می کند.

به سلامتی زندگی فقیرانه مان که نمک خوردیم اما نمکدان نشکستیم.

به سلامتی همه آن نارفتیق هایی که به ما فهماندند که ارزش مان از آنان بالاتر است.

به سلامتی خودم و خود شما که می خوانی مطلب را، که می دانیم هیچ چیزی با ارزش تر، عزیزتر، گرانبهاتر از پدر و مادر مان نیست.

\*\*\* \*\*

چه زیباست که بدانی، یکی هست که قلبش برای تو می تپد و تو را بی نهایت دوست دارد.

چه زیباست که، کسی را که تو دوستش داری. بدانی او هم دوستت دارد.

چه زیباست قلب پاک من. که همیشه فقیر و بی ریاست.

\*\*\* \*\*

برگ برگ خاطراتم را که ورق می زنی. گذشته رو به روی من است. همان ها کم کم گذر می کنند و فراموش می شوند. اما پاک نمی شوند. روزگار اینگونه رقم زده که سرنوشت مان را خود تعیین می کنیم. سرنوشت تا ما نخواهیم بد نمی نویسد.

\*\*\* \*\*

عمریست که آرزوی عمر گل را کرده ام.

خط به خط روزگار را در ذهنم هک کرده ام.

نگاهم را خیره به مرگ دوخته ام و می گویم.

ای مرگ ... من تو را با سرنوشتی یکی کرده ام.

\*\*\* \*\*

مرگ ! مرا نطلبید ،،، زندگی از آن من است.

خدا خواست زنده بمانم و زندگی کنم.

زنده بودن از طلب آمرزش یار من است.

\*\*\* \*\*



بِ قلمِ گیرای ؛

شکیبا پشتیبان « کوه یخ »

پشتیبان - شکیبا « ترانه »

اسم مستعار ؛ تبسم

کپی کردن ± = پیگرد قانونی.

مؤفق باشید.

راوی: ترنم بهاری

کل نوشته متن بر اساس تخیلات ذهنی صورت گرفته و هیچ حقیقتی در آن ایجاد نشده است.

من اسمم ترنم ، ترنم بهاری دانشجوی ادبیات بیست سال هستم از روستای کوچک جیهون، از یک خانواده فقیر که در یک خانه چوبی که دیوارهایش همه پر از شکستگی و شکافدار هستند، وسایل های مان یا شکسته اند یا قدیمی، حیاط کوچکی داریم که پر از گل های رنگی که بوی

خوش فصل بهار را می دهند را داشت ولی آن گل ها هم طولی نکشید که همانند زندگی من پژمرده شدند و پدرم از سر بیکاری در بنایی آقا صمد بیگاری می کرد و حقوق چندر غازی می گرفت که کمتر از یک ماه برای مان دوام میاورد. مادرم مریض است یک برادر کوچکتر از خودم دارم که هجده سالش است دو سال از من کوچکتر و اسمش ونوس است و سال آخر مدرسه اش را می گذراند، من هم پیش دانشگاهی ام را سال پیش گرفتم. من هم دلم می خواهد مثل دخترهای دیگر دانشگاه بروم کنکور ثبت نام کردم و دانشگاه سراسری در تهران قبول شدم چون پدرم پولی نداشت مرا راهی کند گفت بمانم سال دیگر اما من طاقت از کف بریده بودم من هم آدم بودم هر چند فقیر ولی دانشگاه می خواستم تا آینده ای داشته باشم و بتوانم پدر و مادرم را از این گرداب و فقرات رها کنم یک ماه فرصت داشتم تا با مدارک تحصیلی به تهران بروم با وضع دیپلم به من کار نه می دهند نه می دادند من هم می خواهم کمک خرج پدرم در خانه و زندگی باشم .

از آنجایی که بر و روی زیبایی داشتم و اندامی زیبا که دخترها به من حسادت می کردند همیشه عاشق و شیدا داشتم پسرها جذبم می شدند اما وقتی از فقیر بودنم می گفتم می رفتند دوستم الیا برادرش ایلاس دو سال می باشد که مرا عاشقانه طلب می کند و من دست رد بر سینه او می زنم وضعیت مالی آن ها متوسط و گفته همه جور با من کنار می آید اما برای من ازدواج یعنی نابودی آرزوهایم ...

روزها از پی هم می گذشت مادرم سرفه های شدید می کرد. مریضی او بهتر که نه بدتر می شد ، پدرم شبانگاه دیر می آمد منزل ، ونوس هم با درس هایش سرگرم می شد. یک هفته وقت دارم تا با مدارک تحصیلی ام به دانشگاه تهران بروم و پدرم هنوز پولی نداشت. یکی از روزها پدرم سراسیمه وارد خانه شد گفت مردی پیدا شده و از من خاستگاری کرده است او از قشر بالا و ثروتمند است پدرم گفت: «اگر با او ازدواج کنی دیگر نیاز نیست من کار کنم، مادرت را درمان می کنم، ونوس لباس های کهنه دیگر نمی پوشد و از همه مهم تر او تو را با خودش به تهران می برد .

«

قرار شد شب بیابند خاستگاری از آنجایی که من همیشه دیگران و خانواده را به خودم ترجیح می دهم باز هم درخواستش را پذیرفتم شب شد شبانگاه ساعت را دیدم، عقربه های ساعت هشت را نشان می داد و من الان در مراسم رسمی خاستگاری حضور داشتم من روی مبل تکنفره نشسته

بودم پدر و مادرم کنار هم سمت راست من نشسته بودند ونوس هم در سمت چپ من نشسته بود مهدیار رو به روی من و پدر و مادرش سمت چپ او نشسته بودند و از قبل در وسط میز شیشه ای کوچکی قرار داده بودم و رویش میوه و شیرینی نهاده بودم اتاق پذیرایی مان هرچند کوچک ولی پر از حرمت و احترام خاص داراست.

و خاستگار که مهدیار نام داشت می توانستم عشق را از چشمان آبی رنگش بخوانم اما من عشقی به او نداشتم من فقط فدای خانواده ام شده بودم مهدیار مردی ۲۷ ساله از طبقه جایگاه معروف که صورتی سفید پوست داشت و قد بلند و خوش استایل بود و موهایی از جنس مشکی خالص ژل موزده بود و کت و شلوار مشکی بر جذب تن پوشیده بود پدر مهدیار بین مان صیغه مَحْرَمیت جاری کرد که ناخودآگاه قطره اشکی مزاحم بر گوشه چشمم جا خوش کرد بدون درنگ بی آنکه کسی متوجه شود با سر انگشتم آنرا پاک کردم او من و مهدیار را مَحْرَم و نامزد هم معرفی کرد مهدیار انگشتی از جنس برلیان که بسیار براق و زیبا بود را بر دستم نهاد .

چه دستان مهدیار سردند و دستان من سرد تر. همین که می دیدم پدرم می خندد ، مادرم شاد و خوشحال است ، برادر کوچکم ونوس دیگر کفش های پاره و لباس های کهنه نمی پوشد برایم کافی بود دیگر دوستان ونوس او را مسخره نمی کردند، دیگر دوستم یاس مَتَلک و تیکه بار من نمی کرد، دیگر مادرم درمان می شد و همه اش دیگر ... ((مهدیار واقعاً زیبا و تو دلبرو)) ولی من واقعا از ته دلم به این شاهزاده ی زیبا و ثروتمند علاقه ای ندارم پدرم گفت:

« ترنم دخترم به تو قول می دهم که عاشق این پسر می شوی »

سه روز از آن روز گذشته فداکاری من به گوش فلک رسیده از همگان می شنوم یکی می گفت: « حیف دختر زیبا و معصوم که خود را فدای خانواده کرد » دیگری می گفت:

« آری، در عوض شاهزاده ای که شهره اش بلند است و ثروتمند عاشق او شده است » و شخص سو می می گفت :

« ما که از این شانس ها نداریم خوشا به حالشان » حالا من شده بودم موضوع جدید مردم محله مان.

امروز روزی است که قرار است با دختر بودنم وداع کنم و یک زن شوم یک عقد ابدی با مهدیار، دیگر من از پدر و مادر و برادرم دور می شدم و به تهران می رفتم صبح به همراه دوستم حدیث به آرایشگاه رفتم و بعد گریم لباس عروس بر تن من نمودند و مهدیار به دنبال من آمد و من با حدیث خداحافظی کردم و به همراه مهدیار راهی محضر شدم هر لحظه از زندگی من مثل فیلمی فیلمبرداری می شد. حالا من و مهدیار کنار هم نشسته بودیم در جایگاه مخصوص برسرمان قند بر روی ابریشمی می شکستند. پدرم کنار پدر مهدیار و مادرم و ونوس کنار مادر مهدیار قرار داشتند و می خندیدند من در حال خواندن قرآن بودم صدای عاقد برای بار سوم در گوشم پیچید « دوشیزه مکرّمه محترم عروس خانم ترنم بهاری آیا وکیلیم شما را به عقد ابدی و دائمی آقای مهدیار نوری در بیاورم » با صدای بله من همه‌ام ای در سالن کوچک محضر ایجاد شد عقد محضری ما انجام شد و من برگه های عقد را یکی پس از دیگری امضا می نمودم اشک بی اختیار امانم را بریده بود چشمان مهدیار برق می زد واقعا مردی داشتم که عاشقم بود یعنی من هم می توانم شیدایش بشوم؟

راوی: دانای کل

مهدیار دست پر محبت خود را در دست سرد و یخ زده ترنم گذاشت و دست او را گرفت و محکم فشرد ترنم متوجه فشار مهدیار را بر دستان خود فهمید مهدیار آرام بر گوشش گفت:

- بلند شو خانومم بریم باغ

مهدیار بلند شد و ترنم به همراه دسته گل با او بلند شد مهدیار با همگی خداحافظی کرد و دوباره گفت :

- تو باغ همدیگر رو می بینیم.

و دست ترنم را کشید و با خود به سمت ماشین برد در جلوی ماشین را باز کرد ترنم لباس عروس پُفی خود را جمع کرد و به آرامی نشست مهدیار با بستن در رفت سمت قسمت راننده نشست و رو کرد به ترنم و آرام گفت :

- تور رو از روی صورتت بردار ببینمت ( ترنم سکوت کرد ) مهدیار این بار با لحن ملیحی گفت:

- ترنم؟

ترنم لب گشود:

- بله

- شنلت رو بر نمیداری ببینمت؟

ترنم آرام تور را از صورت کنار زد و پشتش نهاد مهدیار اول در شکّ چهره ی زیبای ترنم قرار گرفت و در دل گفت " خدا تمام زیبایی را در حق این دختر تمام کرده است " و کم کم از شکّ خارج شد و چهره اش شادمان گشت لبخند ملیحی زد و با حرکت غافلگیری بوسه ای ریز بر لب ترنم نهاد و به حالت اول برگشت و گفت:

- دوست دارم خانومم .

ترنم اول در شوک قرار گرفت اما طولی نکشید که صورتش فرط از سرخی شد و سرش را پایین نهاد مهدیار با لحن شیطنت گفت:

- عزیزم خجالت کشید؟ فدای خجالت، ولی دیگه خجالت نکش از این صحنه ها از این به بعد زیاد می بینی .

ترنم باز شرمگین و سرخ شد مهدیار خنده ای کرد و دوباره گفت:

- سرخ بودنت رو هم دوست دارم.

در همین لحظه صدای فیلمبردار به گوش رسید که گفت:

- آقای نوری حرکت نمی کنی؟

مهدیار هل شده گفت:

- الان!

و ماشین ماکسیمال لکسوز خود را آرام به حرکت آورد هر لحظه از زندگی این دو زوج فیلمبرداری می شد به باغ رسیدند فیلمبردار مادام در حال راهنمایی آن دو زوج بود هم ترنم و هم مهدیار هر دو از فیلمبردار خسته و کفری شده بودند و بالأخره مهدیار و ترنم وارد باغ شدند فضای باغ واقعا زیبا شده بود گل های رنگی و درختان پر بار که حالا با نور های براقی که به آن ها وصل کرده بودند می درخشید جمعیت پر از شلوغی آقایان یک طرف و خانومها طرف دیگر همه در یک فضا ولی جدا از هم صندلی ها و میزهای شیک و گرانبهایی که فضای باغ را گرفته بودند که جمعیت و خانواده ها روی آن نشسته بودند و روی تک تک آن میزها پر از میوه و شیرینی های خاص، حالا جمعیت به یمن وجود دو زوج رویایی بر خواستند و شخصی با چاقو برنده و تیزی که در سیاهی شب بر دستانش برق می زد به همراه بره ای کوچک نزدیکشان شد ترنم نگاهی بر چشمان ناراحت بره کوچک کرد دلش از این همه بیرحمی لرزید که چرا بخاطرش باید این بره کوچک را قربانی کنند و نگاه ملتمس خود را بر چشمان آبی رنگ مهدیار که در شب به رنگ سبز شده بود و برق می زد انداخت مهدیار نگاه ملتمس او را که دید آرام به گوش ترنم گفت:

- چی شده ؟

- بگو اون بره رو قربانی نکنن

- چرا ؟ از خون میترسی ؟

- نه، بگو قربانی اش نکنن.

- دلت نمیداد بخاطرمون قربانی بشه ؟

ترنم این حرف او را با سر تایید کرد که مهدیار گفت:

- فدای دلرحمیت بشم.

و بعد به سوی آن شخص که داشت به بره آب می داد گفت:

- محمد ؟

- بله داداش

- قربانیش نکن ببرش

- عه چرا؟

و بعد به طور عامرانه به سوی برادرش گفت؛

- حرف گوش کن

- چشم

در این هنگام صدای اعتراض جمعیت به گوش رسید که مادر مهدیار گفت؛

- پسرم این یک رسمه که ...

مهدیار حرف او را قطع کرد و گفت؛

- مادر اصرار نکن لطفاً

- باشه

با دود اسپند مادر عروس هر دو بر پیشانی مادران خود بوسه ای نهادند و وارد جمعیت شدند و با همه به رسم ادب سلام کردند و از میان شلوغی به کمک فیلمبردار به سمت جایگاه مخصوص رفتند و نشستند بر جلوی آنها میزی قرار داشت که پر از میوه و شیرینی و چندین گل در آن قرار داشت.

ترنم دسته گل صورتی رز خود را نیز بر روی آن قرار داد و مهدیار رو به او عامرانه گفت:

- می تونی تور رو از روی صورتت برداری فقط به شنلت دست نمی زنی

ترنم از لحن عامرانه او جا خورد ولی اندکی بعد در دل با خود گفت " مرد غیرتی من " و بعد لب گشود:

- چشم

- آفرین خانومم

مجلس گرم شد موسیقی ملایم زیبایی در فضای باغ به گوش می رسید و صدای شلوغی و پیچ پیچ مهمان ها هم با آن همگام شده بود همگی غرق چهره زیبای عروس و داماد بودند و به آن ها غبطه می خوردند. زنی حدود ۴۵ یا ۴۶ ساله که نمی دانست در کنار مادر داماد ایستاده بر روبروی او ایستاد و گفت:

- ای کاش این عروس زیبا حق پسرم رهام می شد.

مادر مهدیار صورتش از عصبانیت سرخ شد و عصبی گفت:

- ساکت شو زن مگه نمی بینی عروس کنار پسر من نشسته باز داری این حرفارو می زنی زنیکه؟!

- عه شما مادر دامادی ببخشید من نمی دونستم

مادر مهدیار به سرعت از جلوی چشم او دور شد و رفت چندین نفر بر روی سکویی رفتند و رقصیدند و ساعت ها گذشته بود ترنم و مهدیار در حال رقص دونفره بودند نور افشان ها به روی آنها چرخید و فضای تاریکشان را رنگی کرد تشکیل از سه رنگ آبی، سبز، قرمز رقص تمام شد جمعیت شلوغ و مهممه شان بیشتر شد همگی می گفتند " داماد عروس رو ببوس "

مهدیار جلوی همگان بوسه ای نرم اول بر دست ترنم نهاد و بعد رو گونه اش و سپس بر پیشانی اش، ترنم شرمگین شد و بعد هجوم سرخی بر صورتش پدیدار شد و مهدیار آرام بر گوشش گفت:

- بازهم خجالت؟ گفته بودم از این صحنه ها زیاد می بینی پس برای من نباید خجالت بکشی .

و او را چرخاند و از سکو خارج کرد و بر جایگاه مخصوص رفتند نشستند بعد کم کم همگی کادو عروس داماد را تقدیم شان کردند ترنم نمی خندید فقط لبخندش را همیشه بر لب داشت با اعلام



کردن شام همگی به مکان سرو شام رفتند و بعد خوردن شام جمعیت کم کم خالی شد مهمان ها هر کدام خداحافظی و آرزوی خوشبختی برای عروس و داماد کردند و رفتند فیلمبردار بعد کمی صحبت با مهدیار و کامیار هم رفت حالا فقط خانواده های درجه یک ترنم و مهدیار مانده بودند نابه هنگام ونوس برادر ترنم به هنگام رفتنشان خود را در آغوش خواهرش انداخت و گردن خواهرش را بوسید و گفت؛

- آجی ترنم هیچوقت بهت نگفتم چقد دوستت دارم می دونی آجی عاشقتم مراقب خودت باش.

و از آغوشش جدا شد ترنم اشک صورتش را پوشاند مهدیار رو به ونوس گفت؛

- اشک زنم رو ریختی روز اولی.

ونوس با دستان مردانه اش اشک خواهر بزرگش را پاک کرد و گفت؛

- گریه نکن آجی

و بعد رو به مهدیار گفت؛

- مواظب خواهرم باش تو دنیا یه دونه خواهر دارم - می دونم از چشمام بیشتر هواش رو دارم

پدر ترنم رو به خانواده مهدیار گفت:

- از دخترم خوب مراقبت کنین ترنم همه دنیا مه تک دخترمه.

مادر ترنم گفت:

- تنه‌اش نذارین تو سختی بزرگ شده تا حالا هرچند تو فقیری بزرگش کردیم ولی نداشتیم

کمبود چیزی رو احساس کنه.

ترنم فقط اشک می ریخت.

مهدیار گفت؛

- گریه نکن عزیزم

ولی ترنم باز هم اشک می ریخت.

پدر مهدیار گفت؛

- نگران نباشین تو پر قو نکه اش می داریم حواسمون بهش هست

مادر مهدیار گفت؛

- من تا به حال دختری نداشتم فقط پسر مهدیار هست ترنم از این به بعد نه تنها عروس بلکه

دختر منو شوهرمه

محمد بهترین دوست مهدیار که حکم برادری برایش را داشت گفت؛

- و بهترین زنداداش من، خب دیگه زنداداش آبغوره بگیر

و بعد زیر چشمش را با قطره خیس کرد و گفت: - ببین اشکمو درآوردی

مهدیار گفت؛

- محمد مسخره نشو برو ماشینتو روشن کن خانواده خانومم رو ببرشون خونه

- ای به چشم

- برو

ترنم همچنان اشک می ریخت مهدیار ترنم را به سمت خود چرخاند و گفت؛

- عسلم نگاهم کن

ترنم با چشمانی خیس مهدیار را نگاه کرد مهدیار شروع به پاک کردن اشک های زنش کرد و در

همان حین گفت:

- عزیزم ما هنوز تهران نرفتیم سه روز دیگه خب؟ یعنی سه روز می تونی پیش خانواده ات باشی

من این اجازه رو میدم امشب باهامی فردا عصر میارمت تا سه روز پیششون باشی نریز اشکارو

داغونم نکن به قطره دیگه مرواید رو چشمتا بینم نمی دارم فهمیدی؟

و بعد دستش را از گونه ترنم برداشت و ترنم دیگر اشک نریخت و مهدیار دست ترنم را در دست گرفت و رو به پدرش گفت:

- پدر شما که می تونین برین مشکلی نداری؟

- نه پسرم برین خدا به همراهتون

و بعد رو به همگی خداحافظی کرد و ترنم هم پدر و مادرش را در آغوش کشید و خداحافظی کرد و مهدیار دست ترنم را کشید و او را از باغ که حالا تمیزی نداشت و پوست میوه ها هر کدام جایی از زمین افتاده و تاریکی شب از سیاهی در باغ بیداد می کرد را خارج نمود او را سمت ماشین برد و در جلوی ماشین نشاند و خودش نیز نشست و حرکت کرد ترنم از شدت خستگی چشم برهم نهاد و خوابش برد ماشین در سیاهی از شب در اتوبان توسط مهدیار رانده می شد و صدای بوق های ماشین های دیگر با صدای عابرها و موتورهای گازی بهم آمیخته شهر را پر کرده در جای جای از شهر نور مغازه ها کمی به تاریکی ظلمات شهر روشنایی داده.

بعد از ۴۵ دقیقه در راه ماندن مهدیار ماشین را به داخل ساختمانی برد و به داخل پارکینگ رفت و ماشین را گوشه ای پارک نمود نگاهی به چهره خوابیده ترنم کرد و با خود گفت " چه ناز و معصوم خوابیدی خانومم " دلش نمی آمد او را از خواب نازش بیدار کند ولی با یک بار آرام او را صدا زدن ترنم بیدار شد خواب ترنم آنقدر سبک که حتی با کوچک ترین صدا هم از خواب بیدار می شود مهدیار با لحن آرامی به او گفت؛

- پیاده شو بریم بالا خانومی

ترنم هنوز گیج خواب بود پس اول مهدیار پیاده شد و در سمت ترنم را باز کرد و دستش را گرفت و او را به سمت آسانسور راهنمایی کرد و سوار آسانسور شدند با حرکت کردن آسانسور ترنم هوشیار شد و خوابش پرید آسانسور دو دقیقه بعد ایستاد صدای خانومی که اعلام کرد " به طبقه

بیستم خوش آمدید " در فضای طبقه پیچید مهدیار در یکی از طبقه های بیستم را با کلید باز کرد و برق ها را روشن کرد و ترنم وارد شد از بزرگی و جمال خانه بهت زده شد. دیوارهای سفید در هر گوشه از خانه گل های طبیعی زیبا جلوه می داد، گل های مصنوعی برق می زدند یک سالن بزرگ با ۴ مبل تکنفره و پنج مبل ۴ نفره کرم رنگ به طور سلیقه ای قرار داشت و در وسط آنها میز شیشه ای مستطیل حالتی قرار داشت پرده ها به رنگ قهوه ای تیره و آشپزخانه که به سمت چپ در خانه قرار دارد کابینت های شکلاتی رنگ میز و صندلی در وسط آشپزخانه قرار داشت خانه سرامیک بود با در آوردن کفش صندل خود سردی سرامیک را در کف پای خود احساس کرد و دمپایی راحتی را پوشید و به همراه مهدیار وارد شد و چشمش در خانه بزرگ و پر از عظمت می چرخید ۴ اتاق در کنار هم در سمت راست که راهرو قرار داشت و دو پلکان میخورد باز می شد و در انتهای راهرو دستشویی و حمام در کنار هم قرار دارند مهدیار در اولین اتاق را باز کرد و رو به او گفت؛

- اتاق من و تو اینجاست اتاق مشترک برو تو.

ترنم در دلش می گفت " خداحافظ روزهای دختر بودن " و مهدیار در دلش می گفت " من تورو عاشق می کنم خوشگلم " ترنم با لباس عروس وارد اتاق شد و بعد مهدیار وارد شد و در را بست در باصدای چیکی بسته شد دل ترنم لرزید به خود مسلط شد و ایستاد و چشم در چشم همسرش مهدیار شد و در دلش گفت " یعنی من عاشقت میشوم؟ " هر دو در چشمان هم خیره بودند بدون هیچ حرکتی مهدیار در چشمان طوسی رنگ ترنم خیره بود و ترنم در چشمان آبی رنگ مهدیار خیره بود، تا اینکه مهدیار به سختی چشم از چشمان ترنم گرفت و رفت و کت و شلوارش را با لباس راحتی عوض کرد و برگشت ترنم در لباس در آوردن آن هم لباس عروس که زیپش از پشت باز می شد سختش بود و رویش نمی شد از مهدیار کمک بخواهد و به آرامی روی تخت نشست و با خود گفت " چه تخت نرمی " که در همین حین مهدیار کنارش نشست و گفت؛

- پشت کن زیب لباس تو باز کنم دربیاری

چشم ترنم به لباس راحتی مهدیار خورد نیم تنه اش مشخص بود و سینه ستبر مهدیار و عضلات ورزشی اش مشخص بود و فقط شلوارک تا زانو بر تن داشت ترنم مسخ بدن خوشفرم مهدیار شده بود که با صدای مهدیار رنگ از هوشش پرید و سرخ شد.

- چیه خوشتیپ ندیدی؟

ترنم سرش را پایین انداخت مهدیار دست زیر چانه ترنم برد و سر او را بالا آورد و با لبخند گفت؛

- چه سرخ و سفید شدی لیدی خوشگلم به اتاق مشترکمون خوش اومدی عزیز دلم.

مهدیار زیپ لباسش را از پشت شانه اش به تا کمر باز کرد و لباسش را انداخت تاج سرش را برداشت هجوم خون به صورت ترنم پاشیده شد و رنگش مات شد سرش را پایین نگه داشت و بالا نیاورد مهدیار دستش را روی گونه ی سرخ و زیبای ترنم گذاشت و نوازش کرد و گفت؛

- عشقم دوستت دارم لیدی من

ترنم بی آنکه خودش بخواهد بر زبانش چرخید؛

- ولی من دوستت ندارم

مهدیار ناراحت شد اما به رویش نیاورد و با لبخندی گفت؛

- قول میدم عاشقت کنم عشقم بشی قول میدم تو دنیای منی وجودت مال منه حریمت مال منه

ترنم دیگر رنگ به رخسار نداشت قلبش از این حرف ها می تپید حال تنهاست با مهدیار و یک خانه بزرگ و پر عظمت مهدیار با موهای از جنس پر کلاغ مشکی ترنم ور رفت و به آرامی موهای ترنم را نوازش می کرد و همانطور که نوازش می کرد گفت؛

- چه موهای لخت و نرمی داری عشقم، مهدیار فدات بشه دوستت دارم.

برای این مرد غرور معنا نداشت برای مهدیار مرد مغرور روزگار در عشق برایش غرور معنا نداشت مهدیار معتقد بر این " در عشق غرور معنا ندارد، در عشق باید غرور را کنار گذاشت " مهدیار آرام مئه پرکاهی ترنم را از زیر کمر در آغوش گرفت و او را روی تخت ولو داد و کنارش خوابید

ترنم چشمانش را بست شرم و سرخی رنگ سفیدی صورتش را پوشانده، مهدیار بوسه بر سرش زد پایین تر بوسه ای بر پیشانی اش زد پایین تر بوسه ای بر دو چشمانش زد پایین تر بوسه ای بر دو طرف گونه اش زد آرام گونه اش را به دندان گرفت بدون آنکه ردی از دندانش باشد ترنم او را کنار زد و از روی تخت بلند شد و سپس به آشپزخانه رفت و سرگرم غذا پختن شد که مهدیار به آشپزخانه آمد و گردنش را بوسید که ؛

- بس کن لطفاً

مهدیار ناراحت شد از این همه سردی ترنم و در دل به خودش گفت "عاشقت می کنم خانومم ولت نمی کنم خوشگلم سردیتو گرمش می کنم عاشقم می شی قول میدم " و بعد از او رها شد و رفت کمی مطالعه کرد و موقع ناهار ترنم او را صدا زد و باهم غذا خوردند و مهدیار بعد از سر کشیدن دوغ گفت؛

- دستت درد نکنه عسلم چه دسپخت عالی داری یه قهوه هم برام بزار لطفاً

- چشم

- چشم نه بگو باشه

- باشه

- آفرین

- سر کار نمی ری ؟

- عصر که می خوام ببرمت خونه مادرت می رم سرکار تو اصلاً می دونی کار من چیه؟

- نه

- شرکت وادرات صادرات دارم تولیدات مهندسی کامپیوتر و تلویزیون و گوشی

- آهان

- برو قهوه بزار

- چَه... خواست بگوید " چشم " که آنرا اصلاح کرد و گفت؛

- باشه .

ظرف ها را جمع کرد و با ماشین ظرفشویی شست و بعد پاک کرد و آنها را در کابینت قرار داد و قهوه جوش را آماده کرد و دو فنجان برداشت و قهوه ریخت و به نزد مهدیار رفت و سینی قهوه را روی میز قرار داد و گفت؛

- بفرمایین

- مرسی، تو چرا با من رسمی حرف می زنی؟

- پس چطوری باید حرف بزنم؟

- تو خدمتکار من نیستی خانوم خونه منی باید با من راحت باشی .

- شما ...

مهدیار حرف او را قطع کرد و گفت؛

- شما نه تو!

- آقا مهدیار من ...

مهدیار باز هم حرف او را قطع کرد و گفت؛

- آقا نذار این سومین بار حالا حرفتو بگو

- سخته

- اصلاً سخت نیست بگو بهم مهدیار

و قهوه را نوشید و گفت؛

- منتظرم

جرعه ای دیگر قهوه نوشید و گفت؛

- قهوه تو بخور

ترنم قهوه را که حالا از داغی اش کمی کاسته شده بود را برداشت و جرعه ای نوشید و گفت؛

- مهدیار؟

- جان مهدیار؟ دیدی سخت نیست. جانم؟

- کی می ریم خونه مادرم؟

- می ریم

مهدیار به ساعت پشت سرش که بالای دیوار قرار داشت و تیک تاک می کرد را دید که عقربه

هایش ۱۳:۴۰ دقیقه را نشان می داد و دوباره گفت؛

- ساعت سه می ریم

- باشه

حال دیگر قهوه در دست مهدیار سرد شده بود و مهدیار آنرا سریع سر کشید و روی میز عسلی قرار داد ترنم از صندلی بلند شد و قصد رفتن به اتاق را کرد که مهدیار صندلی خود را عقب داد و ترنم که حالا داشت از او عبور می کرد را با حرکتی در آغوش خود کشید و سر ترنم در سینه ی مردانه مهدیار قرار گرفت ترنم که از این کشیده شدن ناگهانی شُکّه شده بود بعد چند لحظه به خود آمد و تقلا برای رهایی یافت و ...

- مهدیار ولم کن

- نه



- می خوام برم اتاقم

- باشه می ریم اتاقمون

و مهدیار دست زیر کمر ترنم برد و او را در آغوش گرفت و او را به اتاق برد و روی تخت دو نفره شان ولو داد ساعت را روی ۱۴:۴۰ تنظیم کرد و رو به ترنم گفت:

- استراحت عزیزم تا یه ساعت دیگه

و روی تخت کنار ترنم خوابید و شال ترنم را از روی سر او برداشت و دوباره گفت:

- پیش من نیاز نیست حجابتو رعایت کنی برا بقیه رعایت کن

و بعد بوسه ای روی موهای نرم و بلند ترنم زد و حالش دگرگون شد سمت ترنم چرخید و ترنم را در آغوش گرفت و فشرد

- آخ کمرم فشار نده

مهدیار تحریک شد و با دستان مردانه اش محکمتر کمر نازک و استخوانی او را فشار داد.

- آااا

مهدیار خماری خواستن بود و لب های گرم و ملتهبش را روی لبان زیبا و کوچک و خوشفرم صورتی ترنم قرار داد و با غیظ و محکم می نوشید و می بوسید اما، ترنم گرمایی از مهدیار دریافت نمی کرد و فقط سردی لبانش که کمی به گرمی شهد شده را احساس می کرد ترنم زندگی بدون عشق را پوچی می دانست حال ترنم نفس کم آورده بود و دست خود را بر سینه مهدیار قرار داد و او را به عقب برد مهدیار نیز از او نفس زنان جدا شد و بعد خواب کوتاهی با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدند هر دو بعد گرفتن دوش لباس عوض کردند و از خانه بیرون رفتند و سوار آسانسور شدند و به پارکینگ به سراغ ماشین رفتند مهدیار با ریموت ماشین را باز نمود و از پارکینگ ساختمان خارج شد مهدیار سرعت ماشین را بیشتر کرد و به سمت خانه ترنم راند و در حال رانندگی کلی به ترنم سفارش می کرد و اندرز به او می داد تا اینکه رسیدند منزل ترنم هر دو پیاده شدند و با زنگ زدن در خانه که حالا شکستگی جدیدی بر آن نمایان می کرد وارد خانه

شدند و رفتند داخل پدر و مادر بعد از خوش آمدگویی شان تعارف به نشستن نمودند مادر ترنم به آشپزخانه رفت تا جای آماده کند و مهدیار با پدر ترنم در حال صحبت، تا اینکه ونوس با چهره ای درهم و خواب آلود و موهای بهم ریخته وارد جمع شد و کلام مهدیار با صدای خواب آلود ونوس منعقد شد که با صدایی تقریباً بلند مادرش را صدا کرد و گفت؛

- مامان ، بیا برو طوطی رو از اتاق من بگیر پریده روم لجنم کرد

که با مادر وارد شد و گفت؛

- واه، ونوس! تو چرا همچینی پسر؟

- آدمی که تازه از خواب با پریدن طوطی بر سر من بیدار می شه چجوری می شه؟ همونجوریم

که همگی خندیدند و مهدیار از قیافه ی ونوس که حالا با مزه شده بود و داشت می گفت؛

- مامان بیا برو طوطی رو از اتاق من بردار بابا!

که مهدیار نتوانست خنده را کنترل کند و با صدای بلند خندید که مادر گفت؛

- بیا برو حموم کن آبرو برا من نذاشتی موهاشو نگاه!

- باشه

و اندکی نگذشت که ونوس وجود مهدیار را در خانه احساس کرد و فوری گفت؛

- آخ آخ ببخشید داماد نمی دونستم اینجایی وگرنه تیپ خفن می زدم کم بیاری

و مهدیار از سخنان شوخ او خوشش می آمد و می خندید او این جوان ۱۸ ساله را که هنوز در اوج

جوانی بچگی می کرد را دوست داشت و مادر که از دست ونوس عاصی شده بود حرصی گفت؛

- برو حموم بچه! کم شرّ بیا کن

- عه، مامان شرّ چیه بده می خوام فضا رو شاد کنم؟

که اینبار ترنم با خنده گفت؛

- ونوس برو حموم کمتر مامانو حرص بده شیطنت بسه

- عه، الان شد شیطنت؟ تا حالا که شرّ بود!

که ترنم چشم غرّه سنگینی به او رفت و گفت؛

- برووو

که ونوس رو به پدر گفت؛

- عه، بابا نگاه ترنم چه چشم غره می ره بهم !!

اینبار دیگر همه می خندیدند چنان آن کلمه را با مظلومیت خاصی گفته بود که انگار مظلومیت از او فوران می کند که در همین حین ترنم کیفش را پرت کرد سمت ونوس که به سر او برخورد کرد که ونوس دوباره گفت؛

- اوخ سرم چی تو کیفیت جاساز کردی؟ بذار ببینم!

مه‌دی‌ار حالا که خنده هایش قطع شده بود گفت؛

- برو دیگه بچه

- چشم رفتم ولی خدایی من امروز سه بار بچه شدم

و دوباره بمب خنده در خانه فوران کرد و مادر از آشپزخانه با سینی چای آمد و ونوس کیف ترنم را روی صندلی کنار دیوار قرار داد و به سمت حمام رفت مادر ترنم کنار شوهرش نشست و مه‌دی‌ار کنار ترنم و یک دستش را پشت شانه ی ترنم قرار داد و بعد از ۳۰ دقیقه صحبت با خانواده ترنم از جا بر خاست و رو به ترنم گفت؛

- خب عزیزم من دیگه می رم مراقب خودت باش این سه روزم هر موقع میام بهت سر می زنم.

- باشه

- آفرین عزیزم

بعد رو به مادر ترنم گفت؛

- بانو جون به ترنم چیزای مقوی بدین بخوره.

(( نام مادر ترنم بانو و نام پدر ترنم یونس ))

مادر ترنم گفت:

- به روی چشمم پسر

و بعد مهدیار رو به پدر ترنم گفت:

- شما هم دیگه یه فکری به حال این خونه بکن می خوام بفروشی، بفروش، نمی خوام بفروشی، همینطوری بده به یکی. فردا هم میام دنبالتون بریم شهر خونه ای که براتون تهیه کردم رو ببینید نیازی هم نیست از اینجا وسیله بیارید مبله است و نقلی. فقط وسایل اصلی رو جمع کنید که فکر می کنین لازم می شه. از طرف من با ونوس خداحافظی کنید

پدر ترنم هم گفت؛

- باشه

که در همین حین ونوس شطرنج به دست آمد و رو به مهدیار گفت؛

- عه! خداحافظی چیه! بیا یه دست شطرنج بازی کنیم.

- کمی کار عقب مونده دارم باید بهشون برسم دفعه بعد حتماً!

- اوهوم!

ترنم رو به روی مهدیار قرار گرفت و گفت؛

- شما هم مراقب خودتون باشین.

مهدیار هم لبخندی زد و گفت؛

- حتما عزیزم.

و بعد خم شد و گونه سرخ و زیبای ترنم را بوسید و ترنم از شرم سرخ شد و سرش را پایین انداخت مهدیار خداحافظی کرد و از خانه خارج شد و سوار ماشین ماکسیمال<sup>۱</sup> لکسوز خود شد و حرکت کرد به سمت محل کارش در شهر.

شب است ، تاریکی ظلمات ، آسمان را ستاره چیده . چه ستاره ها در تاریکی شب در آسمان خودنمایی می کنند و می درخشند ماه به صورت نیمه پنهان در آسمان ظاهر است، ترنم از پنجره اتاق خود به بیرون خیره می شود و پنجره را باز می کند و به آسمان زیبا که حالا از ستاره می درخشید زل زد و در دل با خود گفت " خدایا یا عاشقم کن یا نمی کنی زندگی ام را به دستت سپردم فقط نذار زندگیم مثله گل های توی باغچه حیاط پژمرده بشه ، خدایا دوستت دارم. " پنجره را بست روی تختش دراز کشید و شروع به خواندن رمان کرد نام رمانی که ترنم در حال خواندن است " سوگی " .

پدر و مادر ترنم خوابیده بودند و ونوس هم در اتاقش به هنگام درس خواندن میان خواب و بیداری به سر می بُرد که آخر تسلیم خواب شد و روی تختش خوابید کتاب ها و برگ هایش هم روی فرش در اتاقش هر کدام در جایی افتاده بود ترنم هم به هنگام رمان خواندن خواب رفته بود.

و صبحی دیگر آغاز شد یک صبح زیبا و یک روز جدید دیگر ، صدای پرنده ها که در آسمان به صورت هلال نقش بسته بودند کل فضا محله را گرفته بود در خانه کوچک و فقیرانه ی آقای یونس (( پدر ترنم )) همگی بیدار شده بودند مادر در آشپزخانه در حال چای ریختن برای خانواده بود و ونوس و پدرش روی زمین وسط آشپزخانه که سفره کوچکی قرار داشت رو به رویش نشسته بودند و صبحانه می خوردند که ترنم به جمع آنها اضافه شد و کنار پدرش نشست طوری که رو به روی ونوس قرار می گرفت مادر بعد چای ریختن به جمع ملحق شد و سفره چهارنفره شان تکمیل شد در هنگام صبحانه ونوس بعد اتمام با خداحافظی مختصری به مدرسه اش رفت، صحبت های

ونوس و دوستش معراج در راه مدرسه همانطور که هر دو در حال قدم زدن بودند معراج رویش را به سمت ونوس چرخاند و گفت؛

- اوه ونوس خیلی بچه ننه ای.

- معراج یه چیز میگی تو هم! یعنی هرکی دوست دختر نخواست بچه ننه است؟

- دقیقاً

- لطف کن دست از سر من بردار ، من دوست دختر نمیخوام.

- دیونه هم بر و رو داری ، هم تیپ. دخترا تو رو ببین خودشون میان.

- معراج حوصله ندارم، ول کن

- دختر خیلی خوشگله ها !

- برا خودت، من اهلش نیستم

- می پره ها؟!!

- فدای سرم

- خاک تو سرت دختر به اون خوبی دیگه چی می خوای؟

- معراج جون مادرت بی خیال من بشو!

- حالا چرا مثل دخترا ناز و نوز می کنی؟

- پوووف

- اوه! باشه پس خودت نخواستی

و بعد به راه شان ادامه دادند و راه مدرسه را پیش گرفتند زمان همچون باد گذشت آسمان آبی پوشیده از ابرهای سپید، که با رنگ آبی آسمان مخلوط شده اند، در محله جیهون چند زن در حال عبور هستند. در خانه ترنم، پدر روی روی صندلی نشسته و به ساعت کوچک خیره می شود ساعت دوازده را نشان می دهد مادر در آشپزخانه در حال آشپزی و ترنم که در اتاقش در حال مطالعه بود کتابش را بسته و به نزد مادر در آشپزخانه می رود و رو به مادر گفت؛

- مامان کمک نمی خوای؟

- چرا که نه! سفره رو بزار وسیله ها رو بچین. غذا آماده است.

- ای به چشم. چه بویی راه انداختی، اووممم. قرمه سبزی.

- برو سفره آماده کن

- باشه.

و ترنم بوس ریزی بر گونه مادر نهاد که مادر لبخندی زد و به کارش ادامه داد و ترنم هم سفره را چید که ونوس به خانه آمد و سر و صدا ایجاد کرد و کیف بر دوش خود را به شانه سمت چپ خودش قرار داد و گفت؛

- سلام بر اهالی خونه، به به چه بو قرمه سبزی میاد، قربون دسپختت مامان، ترنم من فردا تحقیق دارم کمکم می کنی؟ بابا پول داری بهم بدی لطفاً؟

ترنم به او نزدیک شد و گفت؛

- ونوس آروم بگیر نفس بگیر

- اوهوم، سلام آجی خانوم

- سلام

- فردا تحقیق دارم کمکم می کنی؟

- باشه بعد ناهار خوبه؟

- فدای آبجی

- قربون داداشیم، برو لباساتو عوض کن دست و صورتت رو بشور بیا ناهار.

- باشه

ونوس سمت اتاقش رفت که قبل اینکه وارد اتاق شود رو به پدرش برگشت و گفت:

- بابا پول داری بهم بدی؟

- چقدر میخوای؟

- چقدر داری؟

پدر دست در جیب خود کرد و ۱۰،۰۰۰ تومان را بیرون آورد و شرمنده گفت:

- همین رو دارم

ونوس ناراحت و دمغ راه اتاقش را پیش گرفت که ترنم او را صدا زد و گفت:

- داداش کوچیکه؟

- بله آبجی

- غصه نخور قربونت برم خودم بعد ناهار بهت میدم برا چی می خوای؟

- برا تحقیقم

- باشه بعد ناهار

- فدات بشم آبجی

- به دونه داداش که بیشتر ندارم.



ونوس لبخندی زد و وارد اتاقش شد و ترنم به آشپزخانه رفت پدر از اینکه پولی نداشت تا به ونوس بدهد شرمنده بود ونوس و ترنم هم به گونه ای رفتار کردند که پدر شرمندگی یادش رفت و بعد سر سفره نشستند مادر در حال غذا ریختن بود پنج دقیقه گذشت غذا را شروع کرده بودند که ونوس با رویی آراسته به جمع پیوست و برای خود غذا ریخت. غذا در سکوت سرو شد پدر به گوشه ای نشست و ترنم ظرف ها را جمع نمود و آنها را در سینگ قرار داد و شست و مادر نیز چای دم کرد و بعد ترنم ونوس را صدا زد و او را به اتاق خود برد و گفت:

- خب چقد نیاز داری؟

ترنم سکوت ونوس را که دید ۵۰،۰۰۰ تومان را از کیفش خارج کرد و گفت:

- بسه ؟

- ۱۵،۰۰۰ تومان اضافه است.

- بگیر بقیه هم مال خودت

- نیاز ندارم آخه!

- بعد نیازت می شه

- ممنون آبجی فداتم

و خواست گونه ی سرخ ترنم را ببوسد که ترنم عقب رفت و گفت:

- برو بوس نمیخوام

- میگم آبجی اون چیه ؟

به پشت ترنم اشاره کرد ترنم آن طرفش را دید و گفت:

- کدوم ؟

که ونوس بوسه ای ریز فوری بر گونه ترنم نهاد و فوری از اتاق ترنم خارج شد و رفت و ترنم لبخندی زد و با خود گفت؛ " از دست این بشر "

زمان به جلو رفت ساعت ۱۴:۰۰ عصر شده و ونوس از خانه خارج شده و به همراه دوستش معراج به مرکز خدماتی برای تحقیق درسی رفته است، مادر در حال جارو زدن آشپزخانه است و پدر در قسمتی از حال کوچک شان در حال نوشیدن چای و ترنم با برگه هایی که ونوس به او داده سرگرم است و با خودکار بر رویشان چیزی می نویسد ساعت را می بیند که حالا یک ساعت از آن زمان گذشته و ۱۵:۰۰ را نشان می دهد با صدای در خانه حواسش پرت می شود که مادر می گوید؛

- ترنم برو ببین کیه؟ من کار دارم.

- باشه

ترنم فوری برگه ها را تمیز و گوشه ای قرار می دهد و چادر سفید را از آویز روی دیوار بر می دارد به بیرون می رود در را باز می کند و با دیدن مهدیار لب می ستاند؛

- سلام

- سلام خانومی خوبی؟

- ممنونم بیابین داخل

- من این رسمی حرف زدنو ازت دورش می کنم.

و مهدیار داخل شد و در را بست و به ترنم نزدیک شد و ناگهان او را به خود چسباند و لب های ملتهبش را بر لبان نرم و صورتی ترنم قرار داد و بوسید ترنم آرام خود را از مهدیار جدا کرد و گفت؛

- وسط حیاط هستیم می بینن درست نیست

- بیقرارت بودم خوشگلم

سرخ‌ی و شرم به صورت ترنم هجوم آورد، مهدیار دست ترنم را گرفت و باهم به داخل خانه رفتند و پدر و مادر از او استقبال کردند مهدیار روی صندلی نشست و گفت:

- خب آقا یونس تصمیم گرفتی؟

پدر گفت:

- بله نمی فروشم همینطوری میدم به یه مستحق

- خوبه

در همین حین مادر با سینی چای نزدیک شد و به مهدیار تعارف کرد و گفت:

- بفرما پسرم چای بردار

- ممنون بانو جون میلی ندارم زحمت کشیدی.

- زحمتی نیست

مهدیار رو به پدر ترنم گفت:

- کی بریم؟

- یک ساعت دیگه

- خوبه

و بعد رو به ترنم که رو به رویش نشسته بود گفت:

- ونوس کجاست؟ ندیدمش

- تحقیق داشت با دوستش رفته خدماتی

- آهان

مه‌دی‌ار چای را برداشت و نوشید و بر کنارش قرار داد که مادر گفت؛

- آگه خسته ای می تونی بری اتاق ترنم استراحت کنی تا یه ساعت دیگه

- باشه

مه‌دی‌ار از حرف مادر خوشحال شد ولی مؤذب بود که تنهایی برود ترنم انگار که فکر مه‌دی‌ار را خوانده باشد سمت در اتاق خود رفت و در را باز کرد و گفت؛

- مه‌دی‌ار می تونی بری داخل استراحت کنی.

- باشه

مه‌دی‌ار از جا برخاست و به سمت اتاق ترنم رفت و رو به رویش قرار گرفت و گفت؛

- تو داخل نمی‌ای؟

- من یه کم کار دارم

- چیکار؟

- باید به ونوس تو تحقیقش کمک کنم.

- ونوس که نیست

- برگه هاش دستمه

- خب بیار تو اتاق انجام بده

- آخه حواسم پرت میشه

- همیشه من تو اتاق منتظرتم زود بیا.

- باشه

مه‌دی‌ار به داخل اتاق رفت و ترنم نیز رفت برگه‌ها را برداشت و به اتاقش برد همین که برگه‌ها را در کنار تخت خود قرار داد مه‌دی‌ار از پشت ترنم را در آغوش گرفت و او را سمت تخت برد.

- نه

- هیچی نگو بزار بوی تنت رو استشمام کنم

و او را روی تخت ولو داد و کنارش خوابید و با موهایش ور رفت.

- الان ونوس میاد تحقیقشو می‌خواد.

- ده دقیقه دیگه باشه عشقم؟

- هوممم!

- قربونت برم

و ترنم را محکم در آغوشش فشار داد و بوسید ترنم نه تنها گرمایی دریافت نمی‌کرد بلکه حالت سردی را از لبان مه‌دی‌ار حس می‌کرد ترنم تکانی خورد که مه‌دی‌ار لبانش را از روی لبان کوچک ترنم برداشت و گفت؛

- چی شده عشقم؟

- کافیه بزار به کارم برسم

مه‌دی‌ار ناراحت شد دوری از عشقش حتی یک ثانیه برای او سخت است ولی به رو نیاورد و با بوسه‌ای بر گونه زیبای ترنم روی تخت خودش را رها کرد و چشمانش را بست و ترنم بلند شد و به تحقیق ونوس ادامه داد و آن را تمام کرد یک ساعت شد مه‌دی‌ار استراحت را کرده بود و با پدر ترنم به سمت شهر به سمت خانه‌ای راند که برای خانواده ترنم تهیه کرده بود به آن خانه رسیدند پدر ترنم از آن خانه بسیار خوشش آمد یک خانه نقلی کوچک که چهار اتاق داشت یک آشپزخانه و یک سالن پذیرایی کوچک و دو اتاق خواب که در پذیرایی چهار مبل قرار داشت دو مبل تک

نفره و دو مبل سه نفره و در چهار گوشه خانه گل های رنگی قرار داشت دستشویی و حمام در کنار در ورودی قرار داشت پدر مهدیار را بخاطر سلیقه اش تحسین گفت بعد دیدن خانه، مهدیار پدر ترنم را به منزلش رساند و بعد با خداحافظی از همه به سمت محل کارش رفت. شب شد تاریکی همه جا را پوشانده خانه ی فقیرانه آقای یونس در تاریکی محض قرار گرفته بود و همگان خواب بودند و ونوس هم در هنگام خواندن درسش خوابش برده صبح شد و یک صبح دیگر و پایان روزی که ترنم در کنار خانواده اش است طبق معمول همگی بیدار شدند و صبحانه خوردند و ونوس آماده و کیف به دست مثل همیشه با دوستش معراج به مدرسه رفت زمان همچون باد گذشت انگار زمان و روزگار دست به دست هم داده اند تا امروز ترنم فوری سپری شود ظهر شد ونوس آمد همگی ناهار خوردند عصر شد پدر رفت بیرون و دو ساعت بعد و با شیرینی لبخند به لب وارد شد و خبر کار جدیدش را داد و کت و شلواری زیبا بر تن پدر بود که تیپ شیک پدر را نمایان می کرد ترنم در دل خوشحال بود و هم ناراحت، خوشحال از اینکه دیگر خانواده اش فقرات نمی کشند و ناراحت از اینکه از فردا زندگیش را باید در تهران آغاز می نمود همگی به ظاهر خوشحال بودند مادر شیرینی را گرفت و به آشپزخانه رفت هرچند همگی در ظاهر خوشحال بودند در دل هایشان ناراحتی و غم بیداد می کرد همگی با خوشحالی در کنار هم روی فرش در آشپزخانه نشستند و شیرینی را با چای خوردند چه امروز ترنم سخت فرسا، چه غمناک، از فردا دلش برای خانواده اش تنگ می شود و امروز هم شب شد شام خوردند و خانه اینبار کسی نخواستید مادر گریه نمی کرد که ترنم را ناراحت نکند، پدر مثل همیشه محکم و اما ونوس گریه می کرد، اشک می ریخت امشب شب آخریست که در کنار هم هستند دیگر صبح فردایش ترنم باید برود او مدارک دانشگاهی اش را جمع کرده بود، او وسیله هایش را جمع کرده بود ونوس طلب آغوش از خواهرش کرد ترنم او را در بغل گرفت از فردا ترنم در کنارش نیست تا باهم شوخی و خنده داشته باشند ونوس تنها می شود ونوس در بغل خواهرش اشک می ریخت و محکم او را فشار میداد طوری که تمام وجودشان در هم حل می شد فردا ترنم به تهران می رود و خانواده اش از این محل به شهر می روند و به خانه جدیدشان نقل مکان می کنند. در دل مادر غوغایی بر پا بود، پدر هم در دل ناراحت ولی استقامت خود را حفظ کرد هیچکس نمی دانست چه در دل کوچک ترنم می گذرد او عشق به خانواده اش را با هیچ چیز عوض نمی کرد او حتی بخاطر

خانواده اش بود که تن به ازدواج با مهدیار داد او برای خود هیچ چیز نمی خواست حتی پول ها و خانه، زندگی مهدیار را هم نمی خواست او فقط فدای خانواده اش شده.

امروز صبح آخریست که ترنم با خانواده اش است مهدیار به دنبال ترنم آمده است ترنم از همه خداحافظی می کند همه میان شادی و غم هستند و نمی دانند باید از اینکه از فقارت در آمده اند خوشحال باشند یا اینکه ترنم فدای آنها شده ناراحت باشند! دیدار آن ها به پایان رسید مهدیار وسیله های ترنم را در عقب ماشین قرار داد و سوار ماشین شد و حرکت کرد تقریباً ده دقیقه از حرکت گذشته بود که متوجه گریه بیصدای ترنم شد او را به حال خود نهاد پنج دقیقه شد دیگر مهدیار طاقت از کف بریده بود و از گریه های ترنم عصبی بود با لحنی آرام گفت؛

- ترنمم آرام باش نریز اون مرواریدهارو

ترنم بیشتر اشک می ریخت مهدیار عصبی شد پا روی ترمز نهاد و ماشین را در قسمتی از خیابان پارک نمود و رو به ترنم گفت؛

- خانومم؟ نگاهم کن؟ اشک نریز، با اشکات داغونم نکن

- تهران چی هست که منو داری می بری تهران؟

- آگه من هم نمی اوردمت برا تحصیل می اومدی که!

- آره اما نه ابدی

- گریه نکن عزیز دلم

- نمی خوام

- تو باید به من و زندگیم عادت کنی من همه چیزم تو تهرانه

گریه های ترنم دیگر تبدیل به هق هق بی صدا شده بود و سِکسِکه گرفته بود و از درونش احساس خفگی می کرد صورتش سرخ شده بود راهی برای تنفس می خواست مهدیار هل کرده بود و فوری با دستش پشت ترنم را ماساژ داد و همانطور می گفت:

- هیشش نفس بکش، مگه نگفتم گریه نکن، داغونم نکن، آروم باش قربونت برم، چرا اینکارو با خودت می کنی؟ نفس بکش، چت شده تو؟ آروم

مهدیار پنجره های ماشین را پایین داد و صدلی ترنم را به حالت خواب در آورد و ترنم را به حالت خواب قرار داد ترنم هنوز نفسش کامل جا نیامده بود مهدیار رو به او گفت:

- الان می برمت دکتر قربونت برم آروم باش

و با بالاترین سرعت ماشین را به حرکت در آورد و جلوی بیمارستانی ایستاد و پیاده شد و در سمت ترنم را باز کرد و او را در آغوش گرفت و او را در بیمارستان پذیرش کرد در بیمارستان پر بود از آدم های مریض و صدایی که در فضای بیمارستان اِکو میشد " دکتر رحمتی به بخش جراحی " و بعد انتظار اینکه دکتر ترنم را معاینه کرد از پذیرش خارج شد و مهدیار به سمت دکتر رفت و گفت:

- آقای دکتر حال خانومم چطوره؟

- بهتره بهشون اکسیژن وصل کردیم چرا اینطوری شدن؟

- ۳۰ دقیقه فقط اشک ریخت و گریه کرد و نفسش بند اومد.

- می زنی؟

- نه دکتر، این چه حرفیه!

- پس چرا گریه می کرد؟

- بخاطر دوری از خانواده اش



- من تو زندگی شما دخالتی نمی کنم جناب، اما باید بیشتر حواستون به خانومتون باشه ممکنه افسردگی بگیره.

- حتماً کی مرخص میشه؟

- باید سه ساعتی تحت نظر باشن.

- ممنون

- با اجازه!

- می تونم برم پیشش؟

- بله حتماً فعلاً!

- ممنون

مهدیار به سمت بخش رفت و تخت ترنم را پیدا کرد و کنارش نشست و دست ترنم را گرفت به او اکسیژن وصل کرده بودند با اکسیژن نفس می گرفت مهدیار رو به ترنم گفت:

- چقد بهت گفتم گریه نکن گوش نکردی. فدات بشم قول میدم هر موقع تونستم ببرمت پیش خانواده ات ببینیشون. بهتری خوشگلم؟

ترنم با سر کلمه بله را آدا کرد سه ساعت گذشت ترنم حالش بهتر بود دکتر برگه ترخیص او را نوشت و دست مهدیار داد و مهدیار هزینه را پرداخت نمود و همراه ترنم از بیمارستان خارج شد و سوار ماشین شد و راه بیمارستان را در پیش گرفت و در حال حرکت محکم و عامرانه گفت:

- یه بار دیگه نفست بگیره من می دونم با تو فهمیدی؟

- معذرت می خوام

- کاری نکردی که معذرت می خوام. فقط بگو چشم!

- چشم.

- آفرین

بعد ساعت ها زمان به ۱۳:۰۰ بعد از ظهر رسید مهدیار خسته از رانندگی بود و گرمش شده بود نگاهی به ترنم انداخت که خوابیده بود در دل با خود گفت " تو خواب معصوم تر و ناز تری خوشگلم " نگاهش سر خورد به لبان کوچک و صورتی ترنم خودش را به او نزدیک کرد و بر لبان او بوسه ریزی نهاد بالاخره به تهران رسید رو به روی خانه ویلایی بزرگی نگه داشت تک بوقی زد نگهبان مسنی در را باز کرد و مهدیار وارد خانه شد عظمت خانه جای شگفتی آنچنانی داشت پر از گل های رز، یاس، و درختان پربار از میوه و درختان تزئینی فضای باغ را پر کرده. در قسمتی از باغ یک میز که دورش چهار صندلی و روی میز گلدان قرار داشت که در داخل گلدان گل رز سفیدی خودنمایی می کرد و در قسمتی از باغ کلبه کوچک چوبی قرار داشت یک خانه بزرگ همانند امارت که همت چون زیبا و عالی. مهدیار پیاده شد و در سمت ترنم را باز کرد و ترنمی را که در حال خواب بود را آرام در آغوش گرفت و به داخل خانه برد و همان که داخل خانه می شویم راهرو سمت راست دستشویی و حمام از روبه رو آشپزخانه با وسایل شیک و سالن بزرگ که چهار قسمتش گل های طبیعی زیبا جلوه می کنند و گل های مصنوعی برق می زنند زُمرُد های زیبا، بر دیوارهای خانه نقاشی پرندگان کشیده شده، (( عقاب، پرستو، شاهین )) تابلوهای زیبا که رنگارنگیست. مبل هایی که در وسط سالن به دو رنگ متفاوت کرم و قهوه ای هستند و دو میز شیشه ای مکعبی با فاصله در کنار هم قرار گرفته اند.

و قسمت چپ خانه که پلکان می خورد طبقه دوم مهدیار از پله ها همانطور که ترنم را در آغوش گرفته بود بالا رفت سه اتاق رو به روی پلکان کنار هم دو اتاق سمت راست و دو اتاق سمت چپ و یک قسمت راهروی کوچک داشت که یک اتاق در آنجا قرار داشت مهدیار به سوی آن اتاق رفت در را باز کرد و داخل اتاق یک تخت سلطنتی درست وقتی در باز می شد رو به رویش کنار دیوار دیده می شد و کنار تخت با فاصله میز و صندلی کار که روی میز کامپیوتر قرار داشت و رو به روی تخت یک کمد دیواری بزرگ و روی دیوار یک عکس تک از مهدیار وجود داشت که با پرستیژ

خاصی در عکس قرار گرفته. مهدیار ترنم را روی تخت قرار داد و لباس های او را از تن خارج کرد و لباس راحتی تن او پوشاند و پتو را روی او قرار داد و خود نیز به حمام رفت وقتی از حمام خارج شد دوباره به اتاق رفت نگاهی به چهره معصوم ترنم انداخت که در خواب ناز فرو رفته بود مهدیار گونه او را بوسید و بعد تعویض لباس جدید کنار عشقش خوابید دو ساعت بعد وقتی بیدار شد نگاهی به کنارش کرد جای ترنم خالی بود ترنم بیدار شده بود و در باغ داخل کلبه چوبی رفته بود که قفسه بر بالای کلبه آویزان بود و طوطی در آن قرار داشت ترنم طوطی را از قفس خارج کرد و او را میان دستان کوچک خود گرفت و پَر طوطی را نوازش می کرد مهدیار از جا برخاست و به بیرون آمد و دنبال ترنم گشت که صدای زمزمه ای از داخل کلبه چوبی شنید نزدیک تر رفت و صدا برایش واضح تر و آشنا گشت صدای پر محبت و بغض آلود ترنم بود که داشت با طوطی حرف میزد ترنم به طوطی می گفت:

- خوشگل خانوم، پرنده خوشگل تو رو چرا زندونیت کردن؟ چه خوشگلی طوطی خانوم. تو می دونی اینجا کجاست؟ حتماً کاخ مهدیار! خیلی قشنگه منم یه خونه دارم کلی از اینجا دوره البته به پای اینجا نمی رسه یه خونه فقیرانه است.

من خونه فقیرانه خودمو بیشتر دوست دارم تا اینجا رو. طوطی دلم واسه مامان و بابام و داداشم تنگ شده.

اشک های ترنم قطره قطره صورتش را لمس کردند و باز ترنم ادامه داد:

- ای کاش می شد بچه می شدم یا هرگز بزرگ نمی شدم. ای کاش می شد مثله تو پر پرواز داشتم می رفتم تو آسمون تا به خدا می گفتم و محکم داد می زدم که "خدا هوای بنده تو اینجوری نگه می داری؟ خدا منم آدمم خدا " طوطی پر پرواز میخوام برم تو آسمون.

دیگر هیچی نگفت و فقط گریه های بی صدایش بود که فضای کلبه چوبی را پر کرده مهدیار همه حرفای او را شنیده بود. آیا مهدیار می توانست درد ترنم را درک کند؟ حتما می توانست.

عطسه ای کرد و وارد کلبه چوبی شد و نزدیک ترنم رفت و کنارش روی تخت چوبی نشست و او را در آغوش گرفت و کمرش را فشرده ترنم به یک آغوش پر محبت و گرم نیاز داشت اما آغوش

مهدیار جز سردی چیزی برای او نداشت او به آغوش گرم پدرش نیاز داشت مهدیار او را محکم فشرد و گفت؛

- قربون خودت و اشکات برم نریز اون اشکارو چشمتو بارونی نکن دلمو داغونش نکن.

و بوسه ای بر گردنش زد به دندان گرفت و گفت؛

- آروم باش عزیز دلم یه خرده کارم پیشرفت کنه می برمت خانواده تو ببینی

و او را نوازش کرد و روی تخت چوبی خواباند و پتو رویش قرار داد و خودش نیز کنار او خوابید و به او گفت؛

- من عاشقت می کنم.

و به ثانیه نکشید که لب های بی قرارش را روی لب های کوچک ترنم قرار داد و بوسید و مکید ترنم تکانی خورد مهدیار بی توجه به او به مکیدن ادامه داد ترنم خواست او را از خود جدا کند اما مهدیار با تمام وجود می خواست. قلب مهدیار از گرما می تپید و قلب ترنم از نفس، مهدیار با تمام وجود او را می خواهد و اما ترنم نه، مهدیار بند بند وجودش برای او می لرزد، اما ترنم نه، مهدیار مجنون و دل چابک اوست، اما ترنم نه، روزگار اینگونه رقم زده که ترنم سرد و تلخ باشد و مهدیار پر از عشق و محبت.

« شعر متن؛ »

ا روزگار، وفا نمی کند، اگر می کرد، عشق به جریان می پیوست.

روزگار رنگ خوشی نمی دهد، اگر دهد زندگی وقف مُراد است.

روزگار خوشی کند، ما زندگی را مستانه و خوش می پنداریم.

روزگار بدی کند، نامرد خوشی های ماست.

پل مستقیم زندگی ما « سرنوشت » است.

بسازیم آن را ...

تا آینده ما شود همچون شیء گرانبها.

زندگی با همه خوب و بدش جریان دارد، ما چه خوب باشیم چه بد، زندگی جریان دارد.

اما اگر، نتوان سرنوشت را آنگونه که باید ساخت، جریان های زندگی روان نمی شود بلکه، به پوچی و افس گرا تبدیل می شود.

با سرنوشت چنان بجنگ که رنگ خوشی در درون تو بیداد کند تا روزگار حسرت تو را به دل بکارد.

زمان داشت همچون باد که شروع به وزیدن می کند می گذشت صبح ترنم و مهدیار به دانشگاه ترنم رفتند تا ظهر طول کشید تا کارهای تحصیلی ترنم درست شد بعد آن ظهر شد مهدیار او را به یک رستوران شیک برد و غذا را در رستوران خوردند مهدیار او را بازار برد و برای او لباس و لوازم آرایشی خرید و هردو دستش را طلباران کرد زنجیر مخصوص سفارش داد تا بسازند با حک اسم مهدیار و ترنم، شب شد شام را نیز به پیشنهاد ترنم ساندویچ همبرگر خوردند.

مهدیار خورد تمام کرد ولی سیر نشد ترنم هم بعد چند دقیقه تمام کرد که مهدیار رو به او گفت؛

- سیر شدی ؟

- اووممم، نه

- پیشنهاد خودت بود دیگه الان بمون تو ماشین تا من برم ۴ تا دیگه بگیرم پیام.

- چهار تا؟؟!!!!

- آره دو تا من، دو تا تو

- نه دو تا کافیه یکی من یکی شما

- نه همون که من گفتم.

- باشه ولی ممکنه اضافه بیارم.

- اون موقع من می خورم. ولی باید همشو بخوری.

- وای نه!

- وای آره، الان میام

مهدیار پیاده شد و بعد چند مین با چهارتا ساندویچ و دو دوغ آمد داخل ماشین نشست و دوتا را به همراه دوغ به ترنم داد و گفت:

- چطوره دومی رو مسابقه بدیم ببینیم کی زودتر تموم می کنه!!!

- خب معلومه شما

- حالا امتحان کنیم

- باشه

- خب یک، دو، سه

و هر دو شروع کردند و مهدیار برنده شد و ته کمی دوغ نوشید و ترنم هم همینطور.

- ممنونم

- فداتم خوشگلم اون سومی رو هم بخور

- دیگه جا ندارم

- بیارش خونه بخور

- تا خونه گرمیش می ره.

- من می خورم

- شما سومی خودت رو بخور فعلاً

بعد اندکی مهدیار سومی را خورد که ترنم هم سومی خود را برداشت تا نصف کند هر دو بخورند و همانطور هم شد وقتی تمام کردند مهدیار ماشین را حرکت داد ترنم از فرط خستگی به خواب رفت. در تاریکی شب آسمان پرستاره می درخشید خیابان تهران پر از شلوغی، عابر ها در پیاده رو و ماشین ها و اتومبیل ها در اتوبان حرکت می کردند صدای ماشین ها فضای خیابان را پر کرده بود نور ماشین ها به همه جا تابیده می شد مغازه ها هم پر از انسان های مختلف. فضای تاریک خیابان تهران با صدای ماشین و صدای موتور گازی یکی شده بود بعضی ها بوق می زدند شهر در شلوغی محض به سر می بُرد امروز بهترین روز ترنم بود در ذهنش خاطره امروز را هک کرد امروزش برایش خوش و ماندگار بود مهدیار به خانه رسید با تک بوقی که برای نگهبان زد ترنم از خواب بیدار شد.

- بیدارت کردم عزیزم؟

- ایراد نداره

- خسته ای الان می ریم تو راحت بخواب.

نگهبان در را باز کرد و مهدیار ماشین را به داخل محوطه حیاط برد و پارک کرد هر دو پیاده شدند بوی خوش گل ها فضای باغ را عطری کرده. مهدیار با ریموت ماشین را قفل و دست ترنم را گرفت و به داخل خانه رفتند و هر دو در اتاق پس از تعویض لباس خوابیدند شش صبح ترنم با صدای در بیدار شد مهدیار بیدار اما چشمانش را بسته بود که ترنم مهدیار را صدا کرد و گفت؛

- پاشو صدای در میاد

- ترنم بگیر بخواب

- آخه از بیرون صدای در میاد

- پدر و مادرم هستن تازه از سفر برگشتن الان خسته ان.

- پس من برم کمک شون

- نمی خواد بگیر بخواب الان میرن تو اتاقشون میخوابن

- مَ...

مهدیار نگذاشت ترنم حرفش را بزند و لبش را روی لب ترنم گذاشت و بوسید و حرف ترنم در گلویش ماند که می خواست بگوید " مهدیار بریم کمک " و بعد ده دقیقه لبش را از او جدا کرد و به ترنم گفت؛

- خب بگیر بخواب دیگه هیچی نگو

- پوووف

- بگو باشه!

- باشه

ترنم با فکر اینکه ای کاش می توانست به پدر و مادر مهدیار کمک کند اما مهدیار نگذاشت دوباره خوابش برد عقربه های اتاق ساعت ۹:۰۰ صبح را نشان می داد که ترنم و مهدیار باهم از خواب بیدار شدند ترنم زودتر از مهدیار بلند شد و از کمد لباس برداشت و به حمام رفت و بعد ۱۵ دقیقه تمیز بیرون آمد که هم زمان شد با بیرون آمدن مهدیار از اتاق، در داخل اتاق شان هم در قسمت چپ دستشویی و حمام باهم بود حالا موهای هر دو نمناک البته مهدیار کمی چون سِشوار کشیده بود موهایش زیاد نمناک نبود اما موهای ترنم حالت نمناکی داشت که مهدیار رو به او گفت؛

- بیا اتاق موهاتو سِشوار بکشم یه کم خشک بشه سرما نخوری.

- باشه

و باز به اتاق رفتند و ترنم رو صندلی نشست و مهدیار پشتش ایستاد و موهای ترنم را سِشوار کشید و موهای او کمی به خشکی رسید و بعد شانه زدن موهایش، شالی بر سر گذاشت و رژ کمرنگ صورتی بر لب زد و بعد باهم از اتاق خارج شدند و به آشپزخانه رفتند باهم صبحانه آماده



کردند و باهم خوردند و باهم جمع کردند و ترنم شست و مهدیار که رو صندلی رو به روی میز غذا نشسته بود رو به او پرسید؛

- کلاسات از کی شروع می شن؟

- از هفته دیگه

- خوبه پس این هفته می تونی استراحت کنی.

- اوهوم

- چیه؟

- ناهار چی درست کنم؟

- مادرم خودش درست می کنه

- الان مادرتون خسته است و تازه از سفر برگشته

غذای مورد علاقه مادرتون چیه؟

- فسنجون ترش

- اوووممم، پس همینو درست می کنم.

- فدای کدبانویت

- ممنون، امروز سر کار نمیری؟

- از فردا امروز تعطیل کردم

- امروز که روز تعطیل نیست!

- می دونم. عوامل شرکت چون زیاد کار می کنن امروزو بهشون تعطیلی دادم.

- آهان

- خب تو غذاتو درست کن من ببینم چجوری درست می کنی!

- نه شما اینجا نمون برو یه جا دیگه .

- عه !

- برید دیگه!

- از دست تو، باشه

مه‌دی‌ار از آشپزخانه خارج شد و ترنم خودش را با کار در آشپزخانه مشغول کرد و شروع به آشپزی کرد حدود یک ساعت در آشپزخانه مشغول بود تا اینکه عطر غذا کل فضای خانه را گرفت طوری که مه‌دی‌ار وارد آشپزخانه شد .

و این در حالی بود که ترنم پشت به او در حال درست کردن سالاد بود و داشت کاهو خرد می کرد مه‌دی‌ار در قابلمه را که باز کرد عطر غذا در فضا دو برابر شد مه‌دی‌ار آرام قاشق و بشقابی برداشت و کمی فسنجون را خورد و بعد با صدای بلند گفت؛

- اوووممم چه خوشمزه است.

که ترنم متوجه حضور او شد و رو به گفت؛

- مه‌دی‌ار؟!

- جان مه‌دی‌ار

- غذا انگشت نزن دیگه

- فدات بشم باشه دسپختت عالی‌ه خانومی بوش کل خونه رو گرفته بدو آماده کن که دارم از

گشنگی تلف می شم.

- یه کم دیگه مونده سالاد درست کنم بعد.

- سالاد نمی خواد همینطوری می خوریم

- سالاد درست کنم بعد .

- باشه پس تا درست کنی من برم مادر پدرمو از خوابشون بیدار کنم بیان ببین عروسشون چه کرده!

- عه ! بذار بخوابن

- ساعت یازده! خواب بسشونه. من برم بیدارشون کنم فعلاً.

و مهدیار از آشپزخانه خارج شد و به سمت اتاق پدر و مادرش رفت و با تقه ای وارد اتاق پدر و مادرش شد هر دو خوابیده بودند مهدیار با دیدن چهره پدرش لبخندی زد و آنها را از خواب بیدار کرد و بعد کمی تعارف و احوالپرسی پدر و مادر رفتند دست و رویشان را شستند و بعد کلی تعارف و احوالپرسی با ترنم و تعریف و تمجید بالاخره همگی دور میز غذا خوری نشستند و غذا را خوردند غذا در سکوت سرو شد ترنم و مادر مهدیار به کمک هم ظرف ها را جمع نمودند و ترنم ظرف ها را شست و قهوه دم کرد و همگی در سالن پذیرایی باهم در حال قهوه نوشیدن صحبت می کردند مادر و پدر مهدیار سعی داشتند فضا را طوری جلوه دهند که ترنم با آنها راحت باشد ترنم میان آنها احساس تنهایی می کرد هنوز برایش زود بود با خانواده جدیدش انس پیدا کند و نمی توانست آنطور که باید با آنها رابطه صمیمی برقرار کند مادر و ترنم کنار هم نشسته بودند و مهدیار و پدرش نیز کنار هم، و هر چهار نفر طوری روی مبل ها در سالن نشسته بودند که رو به روی هم قرار می گرفتند ترنم چنان عمیق در فکر خانواده خودش بود که حتی وجود مهدیار را در کنارش احساس نکرده بود حتی نفهمید که پدر و مادر مهدیار از سالن خارج شده اند مهدیار وقتی دستش را روی پای ترنم قرار داد ترنم با تکان کوچکی از افکار خود خارج شد تازه متوجه شد که صورتش را نم های اشک پوشانده و مهدیار با انگشت شصت خود اشک های ترنم را پاک کرد و آرام گفت؛

- حرف بزن برام، اشک نریز. حرفات رو تو دلت نگه ندار، بغضش نکن بهم بگو. من دوست دارم  
نذار فکر کنم مسبب حالت منم.

ترنم دیگر اشک نمی ریخت و به آرامی گفت؛

- نه، اینطور نیست.

- پس چجوریه؟ روشنم کن.

- شما تقصیری نداری. مقصر دلمه که فدا می کنم، که دلم برا خانواده ام تنگه، که دلم نصیحت  
های پدرمو می خواد، خنده های مادرم رو می خواد، مسخره بازی های داداشمو می خواد، دلم  
هوای بودنشون رو کرده.

مه‌دی‌ار گونه ترنم را بوسید و گفت؛

- الهی مه‌دی‌ار برات بمیره پس من چی؟! پدر و مادر من چی؟ غصه نخور کم کم به منو پدر و  
مادرم و این شهر عادت می کنی وقت کنم تو رو می برم خانواده تو ببینی اذیتم نکن دوستم  
داشته باش

- نمی تونم

- می تونی، تو اگه بخوای می تونی، دلت عاشقم می شه، من عاشقت می کنم، به خودم وابسته ات  
می کنم.

- اگه نشم؟!!

- می شی. دیگه بریم اتاق

- نه خونه رو تمیز کنم.

- نمی خواد خونه تمیزه

و این هنگامی بود که مهدیار ترنم را از روی مبل بلند کرد و او را از زیر کمر در آغوش گرفت و به اتاق مشترک شان برد و او را روی تخت خواباند و خودش نیز کنار ترنم خوابید و رو به او گفت؛

- بوسم کن

ترنم خجالت کشید مهدیار رو به او دوباره گفت؛

- چیه! مگه شوهرت نیستی؟! نباید خجالت بکشی بوسم کن.

ترنم آرام گونه مهدیار را بوسید و به عقب برگشت که مهدیار دوباره گفت؛

- ای جونم، من منظورم گونه نبود یه بارم که شده تو پیش قدم باش.

مهدیار دست روی لب خود گذاشت و بعد گفت؛

- منظورم این بود. زود باش نیازم رو برطرف کن.

ترنم سرش را پایین انداخت و شرم اجازه هر حرکتی را از او گرفته بود که مهدیار دوباره گفت؛

- ترنم؟! (( سکوت ده دقیقه )) باشه .

مهدیار بی قرار دست زیر چانه ترنم برد و ... نفس در درون هر دویشان حبس شده بود و قلب های هر دو محکم می تپید و هم زمان دست خود را بر بدن ترنم به حرکت می‌آورد یک ساعت بعد ، و بالاخره جدا شد و بعد پنج دقیقه دوباره به ترنم چسبید و گردنش را بوسید و بعد رو به ترنم گفت؛

- جیغ نزن باشه؟ پدر و مادرم نگران می شن.

و بعد گردن ترنم را با فشار به دندان گرفت که ترنم از درد آهی کشید.

- آخ

- جوونم.

و اینبار محکم تر دندان گرفت که ترنم باز از درد آه بلند سر داد مهدیار با هر حرکت ترنم بیشتر می خواست و.

سه ساعت گذشت ترنم کمی درد داشت مهدیار کنارش خوابید و او را بوسید و گفت؛

- کم کم خوب میشی عسلم.

شب شد شبانگاه هنگام غروب ترنم بد جور دلش می خواست خود را پاکیزه کند و نماز بخواند به حمام رفت و با گرفتن وضو چادر و سجّاده را برداشت.

و نماز را خواند و در آخر طلب مغفرت کرد و سجده نمود و بلند شد و چادر و سجّاده را جمع کرد و در کمد قرار داد و از اتاق خارج شد و در سالن چشمش بر روی دیوار به عقربه های ساعت افتاد که ۲۱:۰۰ شب را نشان می داد به سمت آشپزخانه رفت و همانطور می دید که مهدیار و پدرش روی مبل کنار هم نشسته و دارند فوتبال می بینند و مادر هم در حال کشیدن جارو برقی بر سالن است و ترنم خود را به آشپزخانه رساند تا شام حاضر کند جاروبرقی خاموش شد و مادر آنرا در گوشه ای قرار داد و رو به مهدیار و پدر گفت؛

- انقدر پوست تخمه رو زمین نریزین از این به بعد بریزید خودتون جمع می کنید.

مهدیار گفت؛

- چشم بزار فوتبالمون رو ببینیم.

- حالا از من گفتن بود.

و مادر هم به سمت آشپزخانه رفت و در تهیه غذا به ترنم کمک کرد و شام را حاضر کردند و در همین هنگام نیمه اول فوتبال تمام شد و پدر و مهدیار با هم به آشپزخانه آمدند و روی صندلی نشستند ترنم و مادر هم وسایل را روی میز غذا خوری چیدند که مادر گفت؛

- خدا رو شکر فوتبال تموم شد!

مه‌دی‌ار گف‌ت؛

- نیمه اولش تموم شد نیمه دوم نیم ساعت دیگه شروع میشه.

مادر دوباره گف‌ت؛

- پوووف

پدر گف‌ت؛

- چیه خانوم؟

- هیچی غذا تونو بخورین

شروع به غذا خوردن کردند و شام در سکوت سرو شد نیم ساعت گذشت پدر و مه‌دی‌ار باز در جای تکراری خود نشستند و ادامه فوتبال را تماشا کردند ترنم و مادر هم ظرف ها را جمع کردند ترنم شست و مادر خشک می کرد و در کابینت قرار میداد هر دو با گفتن خسته نباشی به هم دیگه به سالن رفتند و ترنم راه اتاق را پیش گرفت و به داخل اتاق رفت و برق را خاموش کرد و خود را روی تخت رها کرد و خوابید ساعت سالن ۱۱:۴۰ را نشان میداد که فوتبال تمام شد تیم مقابل مه‌دی‌ار پیروز شد و مه‌دی‌ار سرمست به اتاق خود رفت و با احساس خستگی کنار ترنم خوابید و بوسه بر گونه او زد و به خواب فرو رفت به راستی راز فوتبال چیست که مردها تا این حد از آن و به خصوص از بُرد تیم خود خوشحال می شوند؟

یک هفته مثل بادی که در هوا می وزد گذشت کلاس های ترنم شروع شده بود و روزها از پی هم می گذشت مه‌دی‌ار صبح ها به سر کار می رفت و شب ها در تاریکی شب به خانه بر می گشت مه‌دی‌ار هر موقع که ترنم دانشگاه داشت خودش ترنم را به دانشگاه می رساند و وقتی ترنم کلاسش تمام می شد او را از دانشگاه به خانه می رساند تمام جمعه ها مه‌دی‌ار ترنم و پدر مادر خود را به بیرون می برد به بهترین رستوران ها برای غذا، بهترین فروشگاه ها برای خرید، پول برایش ارزشی نداشت فقط می خواست خانواده اش و خانوم خانه اش در رفاه کامل باشند پس

بهترین چیزها را برای خانواده تهیه می کرد. اکنون شش ماه از زندگی آنان گذشته پسری در دانشگاه همیشه در حال نگاه کردن ترنم است و تمام زندگی ترنم را فهمیده.

(اینکه ترنم دارای شوهر است که با او سرد است و بعد شش ماه نه تنها عاشقش نشده بلکه دوست داشتن را هم با او تجربه نکرده، اینکه از یک خانواده فقیر بوده، اینکه مهدیار عاشقانه با تمام وجود ترنم را می پرستد) او به تکاپو است حالا که ترنم با شوهرش سازگاری ندارد را عاشق خود کند او با اینکه می داند ترنم یک زن شوهر دار است باز هم عاشقش شده او عاشق متانت و زیبایی و وقار ترنم شده او عاشق ترنمی گشته که به هیچ پسری نگاه نمی کند ترنم همه پسرهای دانشگاه را برادر خود می داند او خیانت به شوهر در کارش نیست آن پسر در دل خود می گوید " امروز بعد کلاس باید باهش حرف بزنم " ساعت ها گذشت و کلاس ترنم تمام شد و داشت از دانشگاه خارج می شد و به سمت کیوسک روزنامه فروشی می رفت همیشه همان جا منتظر مهدیار می ماند پسر به ترنم نزدیک شد و او را صدا کرد:

- خانوم بهاری؟

ترنم ایستاد و در چشمان سبز پسر که خماری مانند بود زل زد و گفت:

- امرتون؟

- چرا چند وقته نگاهم نمی کنی ترنم؟

- لطفاً با من خودمونی نشید آقای محترم، من شوهر دارم.

- بهم بگو کوهان، اسمم کوهان شمشیری

- آقای شمشیری من شوهر دارم برید.

- بله می دونم اینم می دونم هیچ علاقه ای بهش نداری باور کن خوشبختت می کنم فقط باید کاری کنی که شوهرت ازت جدا بشه.

- برو مزاحم من نشو لطفاً، من شوهر و زندگیمو دوست دارم



- چرا دروغ میگی؟ سه ماهه همه اش دست رد به سینه ام می زنی! تو که علاقه ای بهش نداری با من بمون فقط یه بار تو رو با من ببینه مطمئن باش می زاره میره، همه مردها همینن
- دست از سرم بردار برو
- یکی از دوستان ترنم داشت به او نزدیک می شد و پسر فوری با جمله "قانع می کنم" از او عبور کرد که دوست ترنم به پیش او آمد و گفت:
- این پسر کوهان باز مزاحمت شده بود؟
- وای آره دیونه شدم
- خب به شوهرت بگو دیگه
- می ترسم بینشون دعوا و خونریزی اتفاق بیفته.
- آخه من به تو چی بگم؟
- کاترینا تو از دل من خبر نداری
- قربونت برم ولش اصن خودش میره آخر
- تا شرّ به پا نکنه نمیره
- نگران نباش
- میگم جای برادری خوشگله ها! کاترینا؟
- جونم؟
- یه کاری کن عاشقت بشه دست از سر من برداره

- من که از خدامه، اما اون چشمش فقط تو رو می بینه و تمام. به نظر من دیگه بهش فکر نکن  
زندگیت رو بکن.

- اوهوم!

- شوهرتم اومد برو که الان خمارته

- بی ادب منحرف ایشالله یکیش نسیب خودت بشه

- ایشالله

ترنم با لبخندی به روی کاترینا از او فاصله گرفت و به سمت ماشین مهدیار رفت و سوار شد  
ساعت ماشین ۱۴:۰۰ عصر را نشان می داد ترنم رو به او گفت؛

{در داخل ماشین}

- سلام

- سلام خانومم خسته نباشی

- ممنون

- چخبر از دانشگاه؟

- استاد معتمدی تحقیق داده از زندگی اشعار باید تحقیق کنیم

- خب؟

- به منم سعدی رو معرفی کرد باید برم شیراز واسه تحقیق

- اینترنت پیشرفت کار

- آخه دلم می خواد عملی انجام بدم

- من سرم شلوغه وقت نمی کنم ببرمت

- خودم می رم با دوستم کاترینا

- عمراً بذارم بری. تنهایی خطر ناکه براتون

- مهدیار؟

- همین که گفتم اینترنت رو برا همین مواقع گذاشتن.

ترنم دمغ شد و لب برچید و به بیرون خیره شد و مهدیار او را صدا زد و عامرانه گفت؛

- نگاهم کن بینم؟

ترنم با ناراحتی و حالا که لبش را غنچه ای کرده بود و برچیده بود او را با مزه تر کرده بود به مهدیار نگاه کرد مهدیار از چهره با مزه او خوشش آمد و گفت؛

- لباتو اونجوری نکن میخورمشون

- بزار برم دیگه

- نمی دارم

ترنم دمغ تر شد و لبانش را بیشتر جمع کرد مهدیار دیگر تحمل نیاورد ترنم را به سمت خود کشید و لب هایش را روی لب های ترنم قرار داد و محکم و با غیظ مک زد و به دندان گرفت.

- آخ

- جونم

و دوباره لبانش را روی لبان او قرار داد مکید و بعد دقیقه ای از او جدا شد که ترنم گفت؛

- ولم کن

مهدیار او را رها کرد و ترنم خود را صاف کرد و روی صندلی ماشین تکیه زد که مهدیار گفت؛

- دیگه لباتو اونجوری نکنیا عاقبتش همین میشه

- قهرم

- من که می دونم نمیتونی قهر کنی از بس دلت کوچیکه طاقت قهر نداری.

مه‌دی‌ار ماشین را حرکت داد و به سمت خانه راند هوای امروز ابری و گرم و آسمان آبی پر از پرندۀ که در آسمان نقش بسته اند و پرستوها آواز سر می دهند خیابان مثل همیشه پر از شلوغی و عابر و ماشین و دود و دم است مه‌دی‌ار به خانه رسید و با خداحافظی کوتاهی از ترنم او را بوسید ترنم پیاده شد و وقتی مه‌دی‌ار مطمئن شد که او وارد خانه شده به سمت محل کارش حرکت کرد این روزها ترنم با مه‌دی‌ار احساس راحتی می کند با خانواده جدیدش کمی راحت است اما هنوز هم که هنوز است دلش برای مه‌دی‌ار عشق و عاشقی را تجربه نکرده ترنم نگهبان را دید و به او با گرمی و لبخند سلام داد.

- سلام بابا رمضون خسته نباشی

- سلام دخترم سرت سلامت تو هم خسته نباشی

- ممنون

و بعد به داخل خانه رفت و به اتاقش رفت و کیف دستی اش را در کمد قرار داد و لباسش را تعویض کرد و خود را روی تخت پرت کرد که گوشی اش زنگ خورد اسم کاترینا سیو شده بود جواب داد.

[ تماس تلفنی ]

- الو!

کاترینا گفت؛

- الو چیه بگو جانم

- بله!

- چته؟ دمگی چرا؟

- پووف

- حتماً شوهر جونت اجازه نداد بری شیراز آره؟

- آره گفت سرش شلوغه تحقیقم می مونه رو هوا.

- اینترنت هست که!

- من دلم کار عملی می خواد کاترینا.

- با من بیا

- گفتم بهش گفت نه که نه! میگه تنهایی خطر داره و اینجور چیزها

- این شوهرت عتیقه است هواشو نگه دار خدایی خیلی هواتو داره ها.

- می دونم

- میگم!

- چی؟

- یه خرده از حيله های زنانه ات استفاده کن

- یعنی چی؟

- یعنی یه خرده خودتو واسه شوهرت لوس کن و اینا دیگه!

- من از لوسی بدم میاد آهه.

- از دست من دیگه کاری بر نمیاد.

- کاری نداری؟

- نه. پس خودت یه کاری بکن راضی بشه.

- تا ببینم چی میشه

- باشه بوس بای

- بای

تماس تلفنی قطع شد ترنم گوشی خود را روی میز گذاشت دوباره خود را روی تخت ولو داد که صدای تقه در اتاقش آمد نشست و بفرما زد؛

- بفرمایین.

مادر مهدیار وارد اتاق شد کنار او نشست و گفت؛

- مزاحم که نشدم؟

- نه این چه حرفیه!

- بیا بریم عزیز دلم غذا گرم کردم بخور

- باشه ممنون

- چی شده؟ چرا دمگی؟

- مادر جون؟

- بله عزیزم؟

- استاد بهم تحقیق داده باید برم شیراز برا تحقیق مهدیار نمی ذاره برم همش میگه نه.

- خب نگرانته عزیز دلم

- شما بهش بگی به حرفت گوش می کنه میشه لطفاً بهش بگی؟

- چرا که نه دخترم! حتما بهش میگم بیا بریم غذا بخور گرسنته

- چشم ممنون

و بعد گونه مادر را بوسید و با هم از اتاق خارج شدند و به سمت آشپزخانه رفتند و ترنم پشت میز روی صندلی نشست و مادر غذا را رو به روی ترنم روی میز غذا خوری قرار داد و برای خودش جای ریخت روی صندلی رو به روی ترنم نشست که ترنم یک قاشق خورد و گفت:

- شما غذا خوردین؟

- بله عزیزم

ترنم غذایش را خورد و ظرف های خود را شست روز گذشت شب شد ترنم در اتاق مشغول درس خواندن بود که صدای در اتاق حواسش را پرت کرد مهدیار بود که خستگی از چشمانش بیداد می کرد ترنم رو به او گفت؛

- سلام

- سلام عزیزم خسته نباشی

- تو هم خسته نباشی گرسنه ای بیا بریم برات غذا گرم کنم

- نمی خورم

- من برم غذا گرم کنم

- ترنم نشنیدی گفتم نمیخورم! میخوام بخوابم

ترنم کتاب ها و جزوه هایش را جمع کرد و روی میز قرار داد و به آشپزخانه رفت و غذا را گرم کرد و آماده روی میز غذاخوری چید و به سمت اتاق رفت دید مهدیار لباس عوض کرده و رو تخت خوابیده او را صدا زد؛

- مهدیار پاشو بریم شام بخور

- نمی خورم

- گرم کردم برات پاشو

- ترنم خسته ام اذیتم نکن

- اذیت چیه! پاشو دیگه

- برق رو خاموش کن بگیر بخواب

- من برات غذا آماده کردم

ترنم هرچند هیچ حسی در قبال همسر خود نداشت اما برای او احساس مسئولیت می کرد ترنم دید که مهدیار قصد خواب کرده با تمام زور خود مهدیار را کشید تا بلندش کند در همان حین هم می گفت:

- پاشو چقد سنگینی تو! تا شام نخوری نمیزارم بخوابی

مهدیار بی رمق و کسل بود و این باعث شد که ترنم او را بلند کرد و به سمت آشپزخانه کشاند و او را روی صندلی نشانده و گفت:

- خب بخور

- اشتها ندارم

- یه قاشق بخور اشتها باز میشه.

مهدیار بی رمق یک قاشق خورد و گفت:

- خوشمزه اس

- نوش جون

- ممنون



در حال بلند شدن بود که ترنم او را نشانند و گفت:

- باید تا ته غذات رو بخوری

- خانومم اذیت نکن گرسنه ام نیست.

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- امروز، ولش نپرس.

- بگو بهم لطفاً.

- نه مسئله کاریه نپرس

- کمکم کن پاشم برم بخوابم

- غذا چی پس؟

- گرسنه ام نیست

- باشه حداقل دوغ رو بخور

مه‌دی‌ار دوغ را خورد ترنم به او کمک کرد و باهم به اتاق رفتند و ترنم برق اتاق را خاموش کرد و هر دو روی تخت خوابیدند در هنگام سحر ترنم تشنه اش شد خواست بلند شود برود آب بنوشد که دید مه‌دی‌ار تب دارد و می لرزد با نوشتن نامه ای برای پدر و مادر آنرا روی میز آشپزخانه قرار داد و آماده شد و با عجله سوار ماشین شد و به سمت بیمارستان راند مه‌دی‌ار به او رانندگی را یاد داده بود و خیلی فوری به بیمارستان رسید او را پذیرش کرد و مه‌دی‌ار را بستری کردند و به او سرم زدند ترنم با صحبت کردن با دکتر مه‌دی‌ار فهمید که مه‌دی‌ار تشنج کرده.

ترنم به بخش رفت و کنار مه‌دی‌ار نشست با آرامبخشی که به مه‌دی‌ار زده بودند او خواب بود ترنم رو صندلی کنار مه‌دی‌ار خوابش برد صبح با نوازش دستی بر سرش بیدار شد و چشمان بیدار مه‌دی‌ار را با لبخندش دید و گفت؛

- سلام خوبی؟

- سلام فداتم عزیزم تو خوبی؟

- آره حالت بهتره؟

- آره نبودى حتماً.

- هیشش الان که خوبی خدا رو شکر.

که در همین حین دکتر وارد شد دکتر جوانی که هیکی و تقریباً هم سن مهدیار، به آنها نزدیک شد که رو به مهدیار گفت؛

- چطوری مرد؟ نبینم دیگه رو تخت باشی!

مهدیار در حال بلند شدن بود که دکتر او را خواباند و دوباره گفت؛

- بگیر بخواب که از دستت عاصی ام.

مهدیار لب گشود و گفت؛

- آرسین؟!!!!! تو کجا! اینجا کجا!

- بله دیگه! تو رفتی مهندس شدی من دکتر شدم.

ترنم لب گشود؛

- مهدیار ایشون آشنا هستن؟

- بله عزیزم ایشون آرسین دوست چندین ساله من هستن.

آرسین گفت؛

- خب بزار اول به حالت برسم بعد بقیه چیزها حالت چطوره؟

- خوبم

- احساس ضعف نداری؟

- دارم

- سرگیجه؟

- کمی

- حالت تهوع؟

- نه

- سر درد؟

- نه

- بالا رو نگاه کن

مهدیار به بالا خیره شد و آرسین با نور چراغ قوه کوچکی هر دو چشم او را دید و بعد آنرا در جیب خود قرار داد و گفت؛

- میگم بهت اوپازام [Qazana] بزنی

- وااا نه!

- آره

- اصلاً من حالم خوبه مشکلی ندارم.

- نه

و پرستار را صدا زد رو به پرستار گفت " تا ده دقیقه دیگه بهشون اوپازام [Qazana] تزریق کنین " و بعد رو به مهدیار گفت؛

- رفتی حاجی حاجی مگه دیگه!؟

- تو خودت چی؟

- سوال رو با سوال جواب نده بعداً دارم برات.

حالا این خانوم مهربون رو معرفی کن که از سه صبح بالا سرت نشسته.

- ایشون ترنم همسرم.

- نامرد زن گرفتی منو خبر نکردی؟! حسابتو می رسم باید یه سور حسابی به همه مون بدی.

- همه تون؟

- بله من که در مجردی به سر می برم بگرد برام زن پیدا کن داداش

- حتماً، خب؟

- امیرسام با زنش ساره، ابوالفضل با زنش فائزه و محمد و علی و سینا.

- هنوز با هم هستین؟

- بله پس چی فکر کردی؟ تو کجا غیبت زد یه دفعه؟

- شهرمون تغییر کرد. امیر سام و ابوالفضل کی ازدواج کردن؟

- امیرسام که سه ماهه ابوالفضل تو دوران نامزدی به سر می بره. تو کی ازدواج کردی؟

- هفت ماهه

- خانوم برازنده ای داری مبارکت باشه داداش

- فدات ایشالله برای تو

آرسین لبخندی زد و گفت؛

- ایشالله، ایشالله.

و بعد رو به ترنم گفت:

- خوشبختم خانوم

ترنم هم گفت:

- هم چنین

بعد آرسین رو به مهدیار گفت:

- خب بهت توصیه می کنم تا یه هفته کار نکنی به خودت فشار هم وارد نکنی تا می تونی چیزای مقووی بخور.

- یک هفته!!

- بله، من دیگه باید برم کار دارم بعداً مفصل باهات حرف دارم بازم میام بهت سر می زنم

و بعد رو به ترنم گفت:

- خانوم مراقب این داداشم باش رو چشمام جا داره.

- حتماً

آرسین گفت:

- ممنون فعلاً.

- آرسین کوتاه بیا من کلی کار دارم

- عمراً، فعلاً

و رفت و پرستار آمد و اوپازام [Qazana] را به مهدیار تزریق کرد و رفت مهدیار هم چشمانش

بسته شد. ترنم هم به بیرون رفت.

ظهر شد مهدیار از خواب بیدار شد اما هنوز اثر دارو از بین نرفته بود ترنم غذای مهدیار را به سختی به او خوراند و مهدیار دوباره به خواب رفت ترنم نسبت به بوی بیمارستان حساسیت داشت و حتی از غذای بیمارستان هم بدش می آمد برای هوای آزاد یک ساعتی از بیمارستان خارج شد و بیرون کمی هوای تازه تنفس کرد و بیرون با خوردن آبمیوه و کلوچه ای ضعف دل خود را برطرف کرد و دوباره به داخل بیمارستان رفت و کنار مهدیار روی صندلی نشست که گوشه اش زنگ خورد از کیف خارج کرد و شماره منزل را دید حتماً مادر مهدیار هست و جواب داد:

[ تماس تلفنی ]

- الو!

- دخترم کجایی؟

- سلام مادر چون بیمارستانم براتون نامه گذاشتم که!

- الان حال مهدیارم چگونه؟

- نگران نباشید حالش خوبه فقط بهش داروی خواب آور زدن خوابیده.

- آدرس بیمارستان رو بده

- عه! نیازی نیس بیابین گفتم که حالش خوبه شما خونه بمونین استراحت کنین.

- ممنون دخترم باشه پس مواظبش باش

- چشم کاری ندارین؟

- نه

- فعلاً

- فعلاً

تماس قطع شد و ترنم گوشی خود را در کیف قرار داد و ملافه را روی بدن مهدیار صاف گذاشت شب شد ترنم از کنار مهدیار بلند شد و از بخش بیرون رفت بوی بیمارستان داشت حالش را بد می کرد از فضا شلوغ بیمارستان خارج شد و رفت بیرون و هوای آزاد را استشمام کرد کمی که بهتر شد به داخل بیمارستان پیش مهدیار رفت و همزمان با او دکتر هم وارد بخش شد ( همان آرسین ) وقتی هر دو پیش مهدیار رفتند آرسین مهدیار را معاینه کرد و وقتی معاینه اش تمام شد ترنم رو به او گفت:

- آقای دکتر حال مهدیار چگونه؟

آرسین گفت:

- کمی ضعیف شده

- کی مرخص میشه؟

- فردا صبح، شما انگار حالتون خوب نیست!

- نه خوبم

- تخت کنار خالی می تونین استراحت کنین.

- ممنون

که در همین حین مهدیار بیدار شد و آرسین رو به مهدیار گفت:

- بیدار شدی؟

- حالم چگونه؟

- کمی ضعیف شدی. بهتری؟

- آره

- ضعف سرگیجه حالت تهوع نداری؟

- نه

- خوبه، بعد میام

- کجا؟

- پذیرش اسمو سرچ کرد برم ببینم چکارم دارن فعلاً

- باشه

آرسین رفت و مهدیار رو به ترنم گفت؛

- بیا جلو که عشقم

ترنم رفت نزدیکش و روی صندلی نشست و گفت؛

- سلام خوبی؟

- فدات بشم آره خوبم، ولی انگار تو حالت خوب نیس! رنگت چرا پریده؟

- از بوی بیمارستان بدم میاد حالم رو بد می کنه.

- عزیزمم، از صبح چیزی خوردی؟

- فقط رفتم بیرون آبمیوه و کلوچه خوردم

- غذای بیمارستان بود که فدات بشم.

- از غذای بیمارستان بدم میاد.

مهدیار عصبی شد از اینکه ترنم هیچ به فکر خودش نیست عصبی گفت؛

- یعنی چی؟ برا چی تا الان گرسنه موندی؟



- مهدیار گرسنه ام نیس تو رو خدا بلند صحبت نکن درست نیست.

- دختر تو رنگ به رخسار نداری بعد گرسنه ات نیست!؟

- هیش زشته بلند صحبت نکن

که در همین حین پرستار با سینی غذا آمد و آنرا روی میز مکعبی رو به روی تخت قرار داد و رفت و مهدیار نشست و قاشقی را پر کرد و گرفت رو به روی ترنم و گفت؛

- بخور

- رفتم خونه یه چیز میخورم

- بخورش خوشمزه اش

- نمی خورم

- ببخشید برات عصبی شدم آخه تو اصلاً به فکر سلامتیت نیستی.

- مهم نیس

- الان بخورش

- نمی خورم

- دستم شکست بخور دیگه

که آرسین آمد و گفت؛

- زنداداش بخور دیگه ناز نکن

ترنم خجالت کشید و مهدیار قاشق غذا را خودش خورد و از اینکه آرسین ترنم را زنداداش خطاب کرد خوشحال شد و گفت؛

- خانوم من اهل ناز کردن نیست

آرسین گفت؛

- پس چرا نمی خوره؟

- غذای بیمارستان دوست نداره.

آرسین گفت؛

- عه!

و بعد برگشت رو به ترنم گفت؛

- زنداداش غذای بیمارستان بهداشتیه تمیزه. چرا دوست نداری؟

ترنم سکوت کرد و آرسین گفت؛

- هوم! باشه میگم یکی بره برات از بیرون غذا بگیره

مهدیار گفت؛

- دستت درد نکنه

آرسین گفت؛

- خواهش می کنم

ترنم گفت؛

- زحمتتون میشه

آرسین گفت؛

- نه چه زحمتی.

- ممنون

- خواهش

و شب سپری شد آرسین بعد کمی صحبت رفت و بعد مدتی ترنم هم شامش را خورد و کنار تخت مهدیار خوابید صبح مهدیار مرخص شد و شماره آرسین را گرفت و بعد با خداحافظی کوچکی از بیمارستان خارج شدند ترنم سوئیچ ماشین را به مهدیار داد هر دو سوار شدند و مهدیار به سمت خانه راند و به خانه رسیدند نگهبان در را باز کرد و وارد خانه شدند و هر دو پیاده شدند و به بالا رفتند و باهم به اتاق رفتند هر دو لباس عوض کردند و ترنم خواست برود به کارهایش برسد که مهدیار او را کشید و روی پای خود نشاند و گونه اش را بوسید؛

- فدات بشم خانومم اگه نبودی معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد

- خدا نکنه الان که دیگه حالت خوبه.

- آره عشقم

هر دو بعد کمی صحبت خوابیدند صبح شد طبق معمول هر دو از خواب بیدار شدند و حمام کردند و صبحانه خوردند پدر مهدیار با کمی صحبت به سر کار رفت ترنم آماده شد تا به دانشگاه برود مهدیار او را صدا زد و گفت؛

- عشقم بیا دیگه دیرم شد

- اومدم

و با هم رفتند سوار ماشین شدند و مهدیار او را به جلوی در دانشگاه رساند و با بوسه بر گونه ی زیبای ترنم از او خداحافظی کرد و رفت .

محوطه دانشگاه پر از دختر و پسرهای جوان و دانشجو هستند و هر کس یا در حال حرکت یا در حال مکالمه با دوست خود است و یک دختر و پسر روی نیمکت کنار محوطه دانشگاه نشسته اند و باهم در حال صحبت اند ترنم به ورودی دانشگاه نزدیک می شود و کاترینا را می بیند که دارد برایش دست تکان می دهد به او نزدیک می شود و با هم در حال صحبت قدم می زنند و به داخل

دانشگاه می روند و داخل کلاس کنار هم می نشینند دخترها و پسرها جدا از هم نشسته اند استاد هنوز به کلاس نیامده است کوهان شمشیری وارد کلاس شد و رفت کنار یکی از پسرها روی صندلی نشست و نگاهی به ترنم کرد و به جلو خیره شد ترنم و کاترینا با هم در حال صحبت بودند کاترینا داشت می گفت:

- آخر چی شد؟

- هان؟!

- میگم آخر شوهرت راضی کردی بریم شیراز برا تحقیق؟

- تو که سعدی نبودی!

- حافظ هم شیرازه ها!

- آهان

- خب چی شد راضیش کردی؟

- نه، با مادر شوهرم صحبت کردم قرار شد شب باهاش صحبت کنه که راضی بشه.

- راضی می شه اینطوری؟

- آره خیلی به حرف مادرش گوش می کنه.

- آفرین ایول داری.

- واه، چرا مته این قرتی ها حرف می زنی؟

- خوبه به تو هم باید یاد بدم

- نمی خواد

- خخخخ، باشه.

و بعد (Nine) استاد وارد کلاس شد و تدریس کرد کلاس به بهترین نحو توسط استاد اداره شد و دوساعت بعد به اتمام رسید و با بیرون رفتن استاد از کلاس دانشجویان همه کلاس را شلوغ کردند و پراکنده شدند و یکی یکی از کلاس خارج شدند کاترینا دست ترنم را گرفت و او را از کلاس خارج کرد و از محوطه دانشگاه خارج شدند و از بین دانشجویان دیگر عبور کردند و مثل همیشه به بیرون کنار کیوسک روزنامه فروشی رفتند که کاترینا با اشاره ای به ترنم به او فهماند که کوهان دارد به سمت شان می آید ترنم با ناراحتی و استرس گفت؛

- وای نه! الان مهدیار میاد این پسر رو ببینه دعوا و خونریزی به پا می شه

- هیچی نمی شه

- تو مهدیارو نمی شناسی من می دونم یه چی می شه.

- فعلاً هیچی نگو.

کوهان نزدیک شان شد و به هر دو سلامی داد که ترنم گفت؛

- آقای شمشیری یه بار دیگه مزاحمت ایجاد کنی به شوهرم میگم.

- بهتر منم می گم که بهم علاقه داری اونم باور میکنه و طلاق میده منم بهت می رسم.

ترنم بدنش لرزید و استرس گرفت و با لگنت به او گفت؛

- بی ... بیخود ... ک ... کردی. برو پی کارت

کاترینا گفت:

- آقای شمشیری برید لطفاً خواهش می کنم. این گناهه که به یه زن شوهر دار چشم داری.

- می دونم ولی عشق که گناه نیست. هست؟

در همین حین ماشین ماکسیمال لکسوز مهدیار از جلو خودنمایی کرد مهدیار با دیدن یک پسر کنار زنش عصبی شد و عزم پیاده شدن کرد و به سمت آن ها رفت ترنم مهدیار را دید با تمام استرسی که داشت خونسردی خود را حفظ کرد مهدیار رسید و ترنم رو به او گفت:

- سلام

مهدیار هم در جوابش گفت:

- سلام، این آقا کی هستن؟

کوهان خود پرید وسط حرف و با خونسردی تمام رو به مهدیار گفت:

- سلام من کوهان شمشیری هستم همکلاسیشون شما باید همسرشون باشید درسته؟

- بله، چطور؟

- هیچ

- با همسر من چیکار داشتی؟

- هیچکاری من داشتم از دوستشون جزوه می گرفتم.

مهدیار سؤالی به او نگاه کرد و گفت:

- جدی؟! من که جزوه ای تو دستت نمی بینم

- بله، ایشون گفتن ندارن

- حالا که ندارن درست نیست کنار یه زن شوهر دار و یه دختر مجرد باشی درست نمی گم؟!!!!

- بله همینطور، با اجازه تون.

و کوهان فوری از جمع رفت ترنم و کاترینا ناظر گفتگوی آنها بودند هر دو در دل می گفتند اینکه

" کوهان چه ماهرانه بیچاند ماجرا را و مهدیار چه ساده و با منطق حرف می زد " هر دو با

خونسردی و با جسارت کامل باهم هم کلام شده بودند کاترینا در دل می گفت " وااو چه پسری، چه محشری. چه زیبا و شیک پوش. ترنم چه مرد عاشق کشته ای داره " صدای مهدیار باعث شد که رشته افکار هر دویشان بهم بریزد که رو به ترنم گفت:

- عزیزم بریم؟

- بریم

و بعد با کاترینا خداحافظی مختصری کرد و رفتند سوار شدند و مهدیار ماشین را به حرکت داد و رو به او گفت:

- ترنم چرا دو روزه دمگی؟

- جلوتو نگاه کن تصادف می شه.

- حواسم هست، جوابمو بده.

- همون دلیل دیروزی

- پووف، ترنم درک کن یه ذره!

- درک می کنم.

- و یه چیز دیگه!

ترنم به سمت مهدیار برگشت و سؤالی او را نگاه کرد که مهدیار در ادامه حرف گفت:

- این پسره چی بود اسمش؟ آهان کوهان! ازش خوشم نیومد تو چشمات چیز عجیبی هست

نگاهش به تو یه جوریه! ازش فاصله بگیر نبینم دوباره بیاد سمت تو و دوستت جزوه بخواد؟

- باشه

- هرچند می دونم جزوه بهونه اش بود قصد داره پس نزدیکش نباش.

- باشه.

روشنایی روز، آفتاب می تابید، خورشید زیبا و تابان چون نورافشان می درخشید، آسمان مثل همیشه زیبا و ابری، صدای پرستوها در آسمان، به گوش مردم شهر می رسید، صدای عبور و مرور خودروها و مردم شهر با هم آمیخته شده.

شب شد مهدیار از سرکار برگشت ترنم در اتاقش بود و شامش را خورده بود مادر و پدر در آشپزخانه بودند مهدیار برای نوشیدن آب به سمت آشپزخانه رفت.

وارد آشپزخانه شد و پدر و مادر خود را دید که روی صندلی رو به روی میز غذا خوری نشسته اند و دارند صحبت می کنند سلامی مختصر کرد و سمت یخچال رفت و بطری آب را برداشت و سر کشید که مادر گفت؛

- صدبار گفتم با بطری آب نخور

مهدیار گفت؛

- چشم

- صدبار گفتم چشم

- باشه

- بیا بشین کارت دارم

مهدیار رفت نشست و پدر بلند شد و عزم رفتن به اتاق را کرد مادر راجبه ترنم با او صحبت کرد و مهدیار را راضی کرد که ترنم را به شیراز ببرد مهدیار به اتاق رفت و ترنم را غرق درس خواندن دید و بعد رو به ترنم گفت؛



- کی بهت گفت تا الان بیدار بمونی؟

- سلام

- سلام چرا بیداری؟

- درس دارم

- روز رو ازت گرفتن مگه؟

- روز کار داشتم کمی

- بگیر بخواب

- یه کم دیگه بخونم

- بگیر بخواب انقد چشمتو اذیت نکن.

مهدیار لباسش را عوض کرد و ترنم را کشید سمت خودش و او را روی تخت خواباند و وقتی که او را دید با چهره ی اخمویش برخوردار شد دوباره گفت؛

- چیه؟ اخمات برا چیه؟

- جزوه هام!

- همونجوری بمون

- شام خوردی؟

- شرکت خوردم

- چرا به حرف دکترا گوش نمی کنی؟

- کدوم حرف آرسین رو میگی؟

- خودتو می زنی به اون راه!

- کدوم راه؟

- همون راه.

مهدیار کمی گیج نگاهش کرد که ترنم دوباره گفت:

- مگه دکتر نگفت یه هفته نباید کار کنی و باید غذا های مقوی بخوری؟!

- یعنی الان نگران سلامتی منی؟

- نباشم؟

- فدات بشم که!

- خونه بمون فردا

- نمی شه قربونت برم من کار نکنم خونه الف چیکار کنم؟

- استراحت

- بگبیر بخواب عزیزم من به دقیقه کار نکنم امون و قرار ندارم بعد تو ازم توقع داری!!؟

ترنم لب برچید که مهدیار گفت:

- می خورمشونا!

ترنم به حالت قهر به او پشت کرد که مهدیار او را برگرداند و لبش را روی لبان ترنم قرار داد و

نوشید و در همان حال هم می بوسید و دستش را روی بدن ترنم به حرکت در میاورد قصدش

وسوسه کردن ترنم بود ترنم هر چه سعی در جدایی داشت مهدیار بیشتر می خواست که مجبوری

ترنم را رها کرد و گفت:

- تو چرا چند روزه باهام اینجوری هستی؟

- همینکه که هست!

- باشه جمعه میریم شیراز خوبه؟

ترنم خوشحال و با تردید به او نگاه کرد و گفت:

- راست میگی؟

- آره

در دل بسیار خوشحال بود ولی در ظاهر خوش حالی خود را نشان نمی داد.

- ممنون

- خوشحال نیستی از اینکه رفتی به مادرم گفتم منو راضی کنه؟

- اوهوم

- خب دیگه قهر نباش پیر بغلم

- نه

- عه! پیر که؟!

- نه

- که نه! آره؟

- آره

- الان باید تنبیه ات کنم.

- نمی خوام

ترنم خواست بلند شود که مهدیار او را محکم نگه داشت و کمر نازک و باریک ترنم را فشرد که ترنم دردش آمد و بلند گفت:

- آی

- کجا می خواستی فرار کنی؟

- اوهوم دردم میاد

- اوممم

و گردن ترنم را به دندان گرفت.

- آخ

- اومم عاشقتم

- بزار برم به درسام برسم.

- گزینه خوبی برای فرار نیست .

- چیزه، مریضی ماهانه هستم.

- دروغگوی خوبی نیستی هفته پیش تموم شد که!

- ولم کن.

- نه

و دست داخل پیراهن ترنم برد ترنم ناخواسته آهی سر داد.

- ای جوونم

- سر بزنگاه در میرم.

- تونستی در برو

و لب ترنم را به دندان گرفت.

- آخ

و شروع کرد نوشیدن ترنم سعی در رهایی داشت و همین مهدیار را بیشتر به وجد می‌آورد ترنم قصد فرار کرد که مهدیار دو دستان او را محکم نگه داشت و فشار داد و گفت؛

- که می‌خواهی فرار کنی؟

- دیگه چغلی نمی‌کنم ببخشید

- دیر شده

{ شعر متن }

[ عشق من دلت را دریا کن.

صدایت را آواز کن،

قلبت را چون طوفان ،

جاری کن.

نکند غم‌ها تو را از پا در آورد ،

غم تو آتش به جانم می‌زند.

همیشه که شاد باشی ،

دلم برایت بیشتر از هر روز می‌لرزد. ]

« ترانه سرهای متن برگرفته از زبان نویسنده »

راوی: مهدیار نوری

روزها داشت مثل باد سپری می شد ترنم کمی با منو خانواده ام راحت شده، از زندگی من و عشقم هفت ماه می گذرد ترنم هنوز هم با من سرد بر خورد می کند اما سرد تر نشده. دیگر مانده ام چه کنم تا او دوستم داشته باشد! باید کاری کنم دلش برایم بلرزد، سردیش را باید گرم کنم، باید او را بدجور وابسته کنم، ترنم عشق زندگی من.

هر روزم را در شرکت می گذرانم و هر شبم را کنار عشقم، دست پخت معرکه عشقم همیشه وادارم می کند بیشتر از همیشه غذا بخورم.

ترنم همیشه اشتهای مرا باز می کند، با تمام وجودم دوستش دارم، هر چند با من سرد است، ولی من او را می خواهم، هر چند در رابطه فراریست، ولی من او را می خواهم.

با تمام وجودم عشقم را می پرستم، او عشق پاک و نجیب من است، بالاخره سردیش فروکش می کند، به دل من عاشق می شود.

او نسبت به من احساس مسئولیت می کند حتی زمانی که در تب می سوختم دو شبانه روز کنارم بیدار بود و نگرانم بود او عشق دریایی من است.

دنیا را به من دهند می فروشم اما عشقم را نه، عشقم دنیای من است، او همه زندگی من است.

صبح زود مثل همیشه او را به دانشگاه رساندم و با گفتن " عصر ساعت چند پیام دنبالت ؟ " او هم با گفتن " ۱۶:۰۰ خداحافظی کردیم و او نیز پیاده شد و به سمت دوستش کاترینا رفت و من هم به سمت شرکت حرکت کردم.

رسیدم شرکت ماشین را در جایی پارک کردم و با آسانسور وارد شرکت شدم و رو به منشی که پشت میز باز هم مثل همیشه پشت میزش داشت با تلفن حرف می زد گفتم؛

- خانم منشی

منشی گفت:

- بله مهندس

- اولاً گوشی قطع کن

- چشم

و گوشی را قطع کرد و به حرفم ادامه دادم؛

- دوماً یک بار دیگه ببینم سرت تو کارت نیست و داری با تلفن حرف می زنی بدون تذکر، اخراج!

- بیخشید

- وسط حرفم نپر، سوماً قرارداد های آقای ثور رو بهم بده.

پوشه ای رو از کشو میزش خارج کرد و دستم داد و گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

فضای شرکت؛

اتاق مدیریت ( مهندس نوری )

رو به روی در، نه اتاق کنار هم .

(معاون ۱،۲) (دستیار معاون ۱،۲)

(مسؤل خدمات) (مسؤل واردات)

(مسؤل صادرات)

(قسمت تولیدات و فروش) (بایگانی)

و یک انباری کنار در و آبدار خانه که رو به روی اتاق منشی است.

رو به روی میز منشی

دو مبل سه نفره رو به روی هم، و دو مبل تک نفره رو به روی هم، که وسط شان میز شیشه ای مکعبی قرار دارد و روی آن گلدان گل قرار دارد.

در اتاقم نشسته بودم پرونده ها را نگاه می کردم این ماه تولید خیلی خوبی از آنتالیا داشتم باید پیشرفت بیشتری داشته باشم یک ساعت گذشت که پرونده آقای ثور را بازبینی کردم و در کسوی مقابل قرار دادم که تلفن زنگ خورد.

{تماس تلفنی}

- الو

منشی بود که گفت؛

- جناب مهندس طرف قرار دادتون اومدن بفرستم داخل؟

- بفرست

و قطع کردم. یک قرار داد خیلی مهم که بابتش کلی هزینه داده بودم سه نفر با کت و شلوار شیک به طور رسمی وارد اتاقم شدند و بعد از تعارف قرار داد را تنظیم کردیم که دو ساعت طول کشید با آنها دست دادم و با خداحافظی کوتاهی رفتند قرار شد یک سفر کاری به تایلند بروم برای مصرف تولیدات و ابزار کامپیوتر.

زنگ زدم به معاون دست راست و قضیه را با او هماهنگ کردم کمی خسته بودم غذا سفارش دادم و خوردم بعد اینکه گرسنگی ام برطرف شد نگاهی به ساعت اتاقم روی دیوار انداختم .

تیک تاک ۱۵:۳۰ Tik Tak .



ترنم ساعت چهار مرخص می شد از جای بلند شدم و از اتاق بیرون زدم و رو به منشی گفتم؛

- هر کی با من کار داشت بگو نیم ساعت دیگه میام

منشی گفت؛

- چشم

و بلافاصله از شرکت زدم بیرون و از آسانسور پایین رفتم و سوار ماشین شدم و به سمت دانشگاه ترنم حرکت کردم وقتی رسیدم باز هم آن پسر دیروزی مقابل ترنم و دوستش قرار گرفته بود. نمیدانم چرا نسبت به او احساس خوبی ندارم چشمانش حالت خاصی دارند از ماشین پیاده شدم و به سمت ترنم رفتم و رو به آن پسر گفتم؛

- باز هم جزوه می خوای؟

- نه

- چی باعث شده که من باز باید با شما برخورد داشته باشم؟

به وضوح مشخص بود ترنم از بابت چیزی ناراحت است پسر که کوهان نام داشت گفت؛

- قصدم فقط خداحافظی بود

- خداحافظیتو کردی حالا برو

و بعد رو به ترنم گفتم؛

- بیا بریم

و با هم سوار ماشین شدیم و محکم و عامرانه رو به ترنم گفتم؛

- دیگه نبینم این پسر طرفت باشه فهمیدی؟

- چشم

حس خوبی نداشتم از درونم چیزی انگار داشت پوکیده می شد ماشین را روشن کردم و ترنم را به خانه رساندم و بعد اینکه مطمئن شدم وارد خانه شده به سمت شرکت رفتم و تا شب قرار دادها را تنظیم می کردم و طرح ها و ابزارها را بررسی می کردم کمی کسبِ بودم از شرکت خارج شدم و ماشین را روشن کردم و به سمت خانه حرکت کردم وقتی رسیدم ماشین را پارک کردم و به سمت آشپزخانه رفتم ترنم دیگر ساعت ورود و خروج مرا می دانست او داشت در آشپزخانه غذا گرم می کرد تا مرا دید سلامی کرد و من با خوشرویی جوابش را دادم و او را از پشت در آغوش گرفتم و سرم را داخل گردنش فرو کردم.

- قربونت برم خسته نباشی

- ممنون تو هم خسته نباشی

- با دیدنت همه خستگی ها از تنم رفت.

و بوسه ای روی گردنش نهادم و غذا را برایم روی میز چید به اتاقم رفتم لباس تعویض کردم و بعد دست و رویم را شستم و به آشپزخانه رفتم و غذایم را در کنار ترنم خوردم و ترنم ظرف ها را شست و قهوه دم کرد و بعد قهوه نوشیدن او را در آغوش گرفتم و به اتاق بردم و خوابیدیم.

صبح مثل هر روز تکرار می شد ولی این بار ترنم کلاس نداشت سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت حرکت کردم وقتی به داخل شرکت رسیدم باز هم منشی در حال صحبت با تلفن بود این بار بدون اینکه مراعات کنم بدون دلرحمی خیلی محکم گفتم؛

- خانم منشی؟

منشی گفت؛

- بله جناب مهندس

- اخراجی، وسایلتو جمع کن برو تسویه حساب

این دختر دل به کار نمی دهد هر روز دارم برایش دل رحمی می کنم و چیزی نمی گویم دیگر به خواهش هایش که به کار احتیاج دارد و ، توجه نکردم به اتاقم رفتم و پشت میزم نشستم و تلفن را برداشتم و به کبیری ( معاون ۱ ) زنگ زدم:

[ تماس تلفنی ]

صدای کبیری که می گفت:

- الو

- کبیری ؟

- بله جناب مهندس ؟

- اطلاع رسانی کن تو اینترنت، روزنامه ها، هر جا با یه تبلیغ و بنر خوب که به یک منشی با تجربه با مدرک فوق دیپلم نیازمندیم.

- چرا قربانت شوم؟! منشی خودمون هست که!

- اخراج شد کاری که گفتم رو انجام بده.

- چشم

و تماس را قطع کردم .

نفس عمیقی گرفتم و پرونده های هفته پیش را بررسی کردم و به بایگانی سپردم، به حسینی سپردم تا آخر این ماه کالا را به ترکیه برساند پرونده جدیدی را در دست گرفتم قطعات کامپیوتر که شرکت نیوزلند به ما داده تقلبی بود و باید جریمه نقدی بگیرم و آن ها را به پلیس کشورشان معرفی کنم تا درس عبرتی بگیرند دیگر به هیچ شرکتی قطعات تقلبی ندهد.

ساعت ۱۵:۰۰ عصر را نشان می دهد در اتاق کنفرانس هستیم و دارم برای مدیرعاملان شرکت های دیگر که اینجا میز گرد و جلسه تشکیل داده ایم راجبه کارمان بحث می کنیم حرف های من تمام شد ساعت را نگاه کردم ۱۶:۰۰ .

امینی مدیرعامل شرکت بهره سازان از مدیریتش اخراج شد چون کارمندانش از او ناراضی بودند .  
رئیزی مدیر عامل شرکت فولاد سازه باید ۲۰ کامپیتور به عنوان خسارت به شرکت ما بدهد چون این شرکت ماه پیش به شرکت ما خسارت وارد کرد.

و در آخر باید قطعات و ابزاری را از شرکت سورنا از کشور تایلند خریداری کنم.  
به ساعت نگاه کردم ۱۸:۰۰ .

امروز برایم روز خسته کننده ای بود دیگر در شرکت کاری ندارم باید از فردا خودم شخصاً از دخترهایی که برای منشی گری می آیند تست بگیرم تا مطمئن شوم.  
طبق معمول از شرکت خارج شدم و سوار ماشینم شدم و به سمت خانه حرکت کردم و وقتی به خانه رسیدم پدرم نبود ولی، ترنم و مادرم در حال کار بودند مستقیم به اتاق رفتم و بعد اینکه لباسم رو تعویض کردم خودم رو روی تخت رها کردم و خواب رفتم.

[ شعر متن ]

{ چه رویای شیرینی است که ...

عشقت همه  $\square$  زندگیت باشد.

و چه خلسه  $\square$  خوش طعمی است که ...

عشقت همه  $\square$  دنیایت باشد.

مراقب باش گرگ ها عشق تو را فنا نبرند.

[ ترانه سرا متن از زبان نویسنده ]

امروز جمعه صبح است همه بیداریم و من و ترنم در اتاق و من در حال لباس پوشیدن ترنم دارد  
قلم و کاغذ جمع می کند که رو به او گفتم؛

- ترنم همه وسایلاتو برداشتی که موقع تحقیق کم نیاری؟

- آره

- تموم نشد؟!؟

- تموم شد بریم.

با هم از اتاق خارج شدیم مادر قسمت درگاه ورودی در ایستاده بود و پدر روی مبل لم داده بود و  
در حال کشیدن قلیان همانطور که داشتیم می رفتیم پدر گفت؛

- مهدیار پسرم؟

- بله پدر

- مراقب دخترم باش

- چشم

و مادرم گفت؛

- برید خدا به همراهتون مراقب خودتون باشین

- چشم ما دیگه بریم

بعد خداحافظی مختصری کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم و حرکت کردم ده دقیقه از حرکت  
کردن گذشته بود که ترنم حرف می زد و من گوش می کردم دیگه به اینجا که رسید؛

- بعدشم باید بریم سمت جاده خاکی که یه خونه قدیمی داره اونجا قدیمی ها اطلاعاتشون  
بیشتره.

- با این ماشین؟! داغون می شه فدات بشم.

- نمی شه، بریم دیگه.

- باشه عزیزم

- ممنون

- فدات

بعد چند Min رسیدیم شیراز و تا شب طول کشید ترنم تحقیقش را انجام داد و بالأخره بعد کلی راه رفتن و اینجا و آنجا رفتن ساعت ۱:۰۰ شب همه چیز به اتمام رسید و ترنم در حین راه رفتن و فعالیت زیاد از حال رفت که فوری او را در آغوش گرفتم و به داخل ماشین بردم نگرانش بودم او را صدا زدم؛

- خانومم، ترنم چشمتو وا کن عزیزم؟

کمی آب رویش پاشیدم که چشمانش را باز کرد دوباره گفتم؛

- خوبی؟ حالت چطوره؟

- یه کم سرم گیج میره

- فدات بشم این آب یه کم بخور بعد ببرمت دکتر.

کمی آب به او خورادم پس زد و گفت؛

- من دکتر نیام

- چرا عزیز دلم؟

- از بوی بیمارستان بدم میاد

- تا تو یه کم استراحت کنی منم راه بیمارستان رو میرم.

- مهدیار؟

- جانم؟

- یه آبمیوه بخورم خوب می شم.

- اصرار نکن من می خوام از سلامتیت مطمئن بشم.

- حالم خوبه

- حرف نزن که از دستت شاکی ام .

- چرا؟

- هی بهت گفتم اینقد به خودت فشار نیار کمتر فعالیت کن گوش نکردی آخر حالت بد شد.

ترنم لج کرد و گفت؛

- من دکتر نیام

- می برمت.

و به بیمارستانی رسیدم ماشین را پارک کردم و ترنم را در آغوش گرفتم و محکم نگه اش داشتم و به سمت بیمارستان راه افتادم.

- بیارم پایین

- نه

- خچالت می کشم جلو بقیه.

- ایراد نداره

و داخل بیمارستان شدم و او را قسمت بخش بردم دکتر آمد بالا سرش و گفت " کمی فشارش افتاده " به او سرم زدند یک ساعت بعد مرخص شد و رفتم پذیرش با بیمه پول را پرداختم و سوار

ماشین شدیم و به سمت خانه حرکت کردم و وقتی رسیدیم هر دو بدون تعویض لباس خسته رو تخت ولو شدیم و در عرض لحظه ای خوابمان برد .

[ شعر متن ]

{ شنیده ای که می گویند ...

هر جا که دلت خوش است یار خوش است؟

من هم در کنار تو دلم خوش است ...

دلت نگیرد ای تمام دنیای من ...

تو تمام وجود منی ...

و من، در تو حل می شوم. }

« ترانه سرا ، از زبان نویسنده »

راوی: دانای کل

[ شعر متن ]

[ ای تمام هستی من،

ای وجود نازنین من

ای همیشه در قلب من

ای روح و روان من

تو تمام امید منی

با من بمان و ...



بساز و ...

دلبرم شو.

اما ،

تنهایم نگذار.

من بی نهایت دوستت دارم. ]

زندگی هر دو خوب بود، هرچند ترنم با مهدیار سرد اما مهدیار زندگی خود را بسیار دوست دارد، او حاضر است فدای زن زندگیش شود ترنم تمام دارایی اوست.

روزها از پی هم می گذشت و علاقه مهدیار به ترنم بیشتر می شد و ترنم هم کمی بیشتر با مهدیار و خانواده اش انس گرفته بود .

(شعر متن)

] روزها پی تو می گردم.

شب ها در وجودم پنهانت می کنم.

چه وقت ها ،

که لمست می کنم.

غرق لذت می شوم.

عشق من ،

من به لمس تو محتاجم.

دریغم نکن.

وجودت مال من است.

حریصم می کنی.

رهایم نکن.

عاشق وجودت شده ام.

با سردی ات دورم نکن.

من تشنه لب دوست داشتن تو هستم.

مرا سیرابم کن.

وجودت، برای من، تا ابد الدهر [

« ترانه سرا؛ نویسنده »

[ یک ماه بعد ]

مهدیار در این مدت چند بار ترنم را پیش خانواده اش برده، روزها تکراری و غیر تکراری می گذرند. ترنم هفته ای سه بار به دانشگاه می رود دوستش کاترینا با آرسین ازدواج کرد و در مرحله نامزدی به سر می برند.

یکی از روزها آرسین و مهدیار و ترنم با هم بودند مهدیار می خواست آرسین را به شرکت ببرد تا او محل کارش را بداند که کاترینا به بهانه جزوه به ترنم زنگ زده و ترنم هم گفت که به او می دهد مهدیار ترنم را به کتابخانه می برد آنجا برخورد ناگهانی آرسین و کاترینا بهم ، یک هفته بعدش خاستگاری، سه روز بعدش هم نامزد شدند. کاترینا هم به جمع زوجین پیوست.

امروز مثل همیشه ترنم به دانشگاه می رود در کلاس متوجه نگاه سنگین کوهان می شود این پسر چه عاشق خودخواهی است و چه فکر های نادرستی در سرش می چرخد دو ساعت از کلاس گذشته ترنم و کاترینا از دانشگاه خارج شده اند امروز کوهان برایش در دسر نشد مهدیار به دنبالش آمد و بعد خداحافظی با کاترینا به منزل رفتند کوهان آنها را تعقیب کرد و مهدیار بعد اینکه ترنم به داخل خانه رفت به سمت شرکت حرکت کرد کوهان باز هم در راه شرکت مهدیار را تعقیب کرد مهدیار به داخل شرکت رفت و کار هایش را شروع کرد، به پرونده ها رسیدگی کرد، قراردادها را تنظیم کرد و از میان دخترها یک نفر قابل اعتماد را به عنوان منشی شرکت پذیرفت یک دختر جوان که حدوداً ۲۲ سال سن او و دارای مدرک فوق دیپلم است او در شرکت استخدام شد مهدیار جلسه ای بین کارکنان خود گذاشت و قرار شد معاون کبیری به عنوان نماینده از طرف شرکت به نیوزلند برود و شرکت سورنا را از عواقب کارش با خبر کند، شب شد مهدیار امروز کار آنچنانی انجام نداده بود از شرکت خارج شد کوهان در تاریکی شب منتظر مهدیار بود و با پایش سنگ ریزی را به سمت مهدیار پرتاب کرد که مهدیار در تاریکی متوجه شخصی شد و جلوتر رفت و هر دو ایستاده، چشم در چشم هم، مهدیار چشمان او را شناخت جلوتر رفت و در یک قدمی او ایستاد نسبت به او حس خوبی نداشت، تعجب کرد که این پسر چطور راه شرکتش را می داند. و بعد در دل گفت " حتماً تعقیب کرده " و لب بر گشود؛

- تو؟ اینجا چیکار داری؟

- سلام

- کارت چیه؟

- من کوهان شمشیری

- معرفی نخواستم قصدت چیه؟

مهدیار عصبی و کوهان خونسرد مهدیار هر لحظه از اینکه کوهان با او خونسرد برخورد می کرد عصبی تر می شد دوباره گفت؛

- چی می خوای؟

- خانومت رو!

هر چیزی در وجود مهدیار بیداد می کرد، عصبانیت، نگرانی، غم از دست دادن عشقش و همه چیز. اما او مطمئن بود که عشقش را از دست نخواهد داد. آتش عصبانیت در او شعله ور شد و عصبی و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- تو چه زری زدی؟

- خانومت به تو هیچ علاقه ای نداره، عشقمو بهم بده، اون به من علاقه داره، ترنم رو بده بهم.

مهدیار عصبی، داغون، احساس مرگ، آیا او می توانست با این حرف ها منطقی باشد؟ فکرش می توانست درست کار کند؟ که حرف پسر دروغ است؟ او در ذهنش ترنم را مقصر دانست و او را تهمت زد در دل اینگونه می گفت " پس ترنم مرا دوست نداشته عاشق این بوده؟ نه غیر ممکنه عشق من خیانت کار نیست، آره عاشقم نمی شه عاشق اینه، وگرنه عاشقم می شد، من تا به حال از گل نازکتر به او نگفتم. سپر همه خوبی هایش هستم."

مهدیار حرف دروغ پسر را باور کرده بود؟ او را هل داد و عصبی گفت:

- خفه شو زر نزن دروغ میگی

- هه!

- از کدوم گوری پیدات شده که داری زندگیمو بهم می ریزی؟

- من فقط خواستم بهت بگم که ترنم مال منه طلاقش بده بهت علاقه ای نداره. مهدیار احساس خفگی می کرد داشت خفه می شد.

چه سخت است بفهمی که می خواهند عشقت را بگیرند.

چه سخت است که ندانی حرف هایشان راست است یا دروغ؟

چه سخت است از درون مثل کوره آتش بگیري و بسوزي کسی نداند.

چه سخت است عشقت به تو خیانت کند و تو ندانی.

چه سخت است از عشقت زوری رهایت کنند.

چه سخت است عاشق کسی باشی که عاشقت نیست.

چه سخت است محتاج نگاه عشقی باشی که او حتی حاضر نیست برایت چشمی بچرخاند.

چه سخت است عشقت تو را حتی دوست هم نداشته باشد و تو برایش جان دهی.

مهدیار منطق از کف بریده بود، مهدیار رگ غیرتش متورم شده بود و از عصبانیت سرخ شده بود که حتی در تاریکی شب هم مشخص بود وقتی در فکرش مشغول بود کوهان رفت و وقتی خواست او را بزند کوهان نبود. آمد حرفش را زد و رفت، آمد دل مهدیار را خون کرد و رفت. مهدیاری که مثل کوه قوی بود حال احساس ضعف می کرد.

شکسته شد با حالی آشفته که حتی نمی دانست حرف های این پسر می توانست دروغ باشد فکر نکرد او به عشقی که او را از جان بیشتر دوست داشت و می پرستید شک کرد او در ذهنش ترنم پاک و بی گناه را خیانت کار تصور کرد اما نه، ترنمش خیانت کار نیست به ترنم خیانت نیاموخته اند ترنم هر چند عاشق مهدیار نیست اما، دروغ و نیرنگ و کلک در کارش نیست، هر چند با مهدیار سرد است اما دلیل بر خیانت نیست او با همه جنس مخالف ها سرد است دلش برای جنس مخالف ها سرد است .

مهدیار بی رمق سوار ماشین شد و با سرعت زیاد و آشفته به سمت خانه حرکت کرد جواب می خواست از عشقش ترنم، می خواست از او سؤال کند و جواب راست بگیرد. حتماً ترنم راست می گوید . چند بار نزدیک بود که در اتوبان تصادف کند اما خود را کنترل کرد مهدیار پریشان و نگران، او یک مرد است و دل عاشقی دارد، سخت است از عاشقی ضربه خوردن، انصاف نیست عشقش مال کسی دیگر باشد. ترنم یا حق اوست یا هیچ کس.

به خانه رسید نگهبان در را باز کرد مهدیار وارد خانه شد و ماشین ماکسیمال لکسوز خود را پارک کرد و پیاده شد و سست و بی حال با دلی پر از آشوب به داخل خانه رفت نگاهی به اتاق پدر و مادرش کرد که خوابند و بعد به اتاق خود رفت ترنم را دید ترنم وقتی مهدیار را دید هل کرد و نگرانش شد و نگران گفت:

- چیزی شده؟

مهدیار عصبی بود و عصبی تر شد و جواب ترنم سیلی محکمی بود که مهدیار به گونه ترنم نهاد. صورت سرخ و زیبای ترنم قرمز شد و ترنم شوکه شد و از درد و اینکه دلیل این سیلی را نمی دانست قطره قطره از چشمانش اشک ریخت هر دو ایستاده رو به روی هم ترنم دستش را روی گونه اش گذاشت و با چشمان اشکی به مهدیار که خون جلوی چشمانش را گرفته بود نگاه کرد مهدیار که هیچوقت تحمل اشک های ترنم را نداشت حال داشت گریه های او را می دید و این هر لحظه مهدیار را عصبانی تر می کرد مهدیار با صدای تو گلویی رو به ترنم گفت:

- ترنم؟ ترنم تو تو به عشق پاک من خیانت کردی و عاشق اون پسر کوهان شدی چطور دلت اومد؟ چطور؟

ترنم شوکه شد مهدیار او را خیانت کار معرفی کرد ترنم انتظار حرکت بعدی او را نداشت که سیلی دیگری از مهدیار خورد و پی در پی اشک می ریخت ترنم لرزان لب گشود:

- دروغه به حرمت مادرم قسم می خورم دروغه اون فقط مزاحمه.

- دروغگو، بازم دروغ

سیل اشک چشمانش را تار کرده بود مهدیار چشمانش را بست تا اشک های او را نبیند مهدیار ترنم را دروغگو نیز خطاب کرد ترنم دیگر تحمل نداشت بی هیچ حرفی سمت حمام رفت و در را از داخل قفل کرد و نشست صورتش را ننگه داشت و گریه کرد مهدیار لباسش را خسته از تن خارج کرد و خود را روی تخت ولو داد و به خودش و ترنم فکر کرد او تحمل دوری ترنم را نداشت نمی دانست حرف ترنم را باور کند یا حرف کوهان را حرف هایشان در ذهنش اِکو می شد.

" کوهان؛ ترنم هیچ علاقه ای بهت نداره اون به من علاقه داره "

" ترنم؛ دروغه ، به حرمت مادرم قسم دروغه. اون فقط مزاحمه "

حرف هایشان در ذهن مهدیار می چرخید ترنم خودش را در حمام حبس کرده بود.

صبح دیگر یک صبح کسل کننده ترنم ساعت هاست در حمام بیهوش است مهدیار تا صبح بیدار ماند و فقط در ذهنش فکر های مثبت و منفی را چرخاند و ناگهان بر زبانش چرخید و به خودش گفت:

- بشکند این دست که بر روی عشقم بلند شد.

و در دل هق زد او هنوز سر در گم است بلند شد صدایی از آشپزخانه شنید رفت دید پدر و مادرش هستند و بعد سلام و احوال پرسی راه حمام را پیش گرفت انگار پدر و مادرش هم فهمیدند مهدیار حال خوشی ندارد، مهدیار دستگیره حمام را چرخاند اما باز نشد دوباره چرخاند و بعد از شیشه در سایه دید و بعد انگار احساس بدی به او دست داد و نگران ترنم شد چون ترنم را در آشپزخانه ندید مهدیار دستگیره را باز چرخاند و ترنم را صدا کرد؛

- ترنم اون تویی؟ ترنم در رو باز کن.

چندین بار او را صدا زد و صدایی نشنید و بعد با فکری در را محکم هل داد که باز شد و فوری داخل حمام رفت جسم بی جان ترنم را در رختکن بیهوش دید رنگ و روی ترنم رنگ رخساری نداشت رنگ مات بود نگران و با دلهره جسم ترنم را در آغوش گرفت و نگران او را صدا زد؛

- ترنم؟ خانومم؟ عشقم چشمتو باز کن

نگرانش شد و باز صدا زد:

- ترنم؟ عزیز دلم؟ خانومی؟ منم مهدیار

ترنم بیدار نشد همچنان بیهوش بود مهدیار دست زیر کمر ترنم برد و با حرکتی او را فوری بلند کرد و به اتاق برد و فوری او را لباسی پوشاند و خودش نیز فوری لباسی تن کرد و او را در آغوش گرفت و داشت از خانه بیرون می رفت که مادر و پدر متوجه اش شدند و مادر نگران گفت:

- یا امام غریب، پسرم ترنم چشه؟

پدر گفت:

- چی شده؟ چرا بیهوشه؟

- حالش خوب نیست.

- مشکلی پیش اومده؟

- پدر الان وقت سؤال جواب کردن نیست باید برسونمش بیمارستان فعلاً.

و فوری از خانه خارج شد و ترنم را در عقب ماشین روی صندلی خواباند و خود نیز سوار شد و از درگاه خانه که خارج شد با تمام سرعت راند و سمت بیمارستانی رفت که آرسین دکتر آنجا بود و وقتی رسید ،

فوری او را پذیرش کرد و به کمک پرستار آرسین را پیدا کرد و کنار ترنم برد و گفت:

- آرسین معاینه اش کن

آرسین آرام و با محبت گفت:

- آرام باش مرد

- ببین چشه!

- باشه تو هم مته اینکه حالت خوب نیست.



- من به جهنم، خانومم واجب تره درمانش کن.

- هیس! باشه

آرسین او را معاینه کرد و بعد پرستار را صدا زد به ترنم سرم زدند و مهدیار پیش ترنم کنار تختش نشست و بوسه ی ریزی روی لب ترنم نهاد و رو به آرسین مظلوم گفت:

- خوب می شه؟

- آره داداش. بیا پایین رو تخت بغل بخواب بگم پرستار بهت یه سرم بزنه.

- نه

- رو حرف من حرف نزن زود!

- آرسین؟

- جانم؟

مهدیار از تخت پایین آمد و خودش را در آغوش دوستش آرسین سپرد، مهدیار درمانده و گرفته و ناخوش بود و به همراهی و راهنمایی کسی احتیاج داشت مهدیار شکسته شده آرسین اول از آغوش ناگهانی تعجب کرده بود ولی بعد گفت:

- چی شده داداشم؟

مهدیار با بغض فرو خورده ای گفت:

- آرسین؟

- نبینم غمتو.

و آرسین او را در آغوشش مردانه فشرد و بعد برای اینکه فضای جو عوض شود او را از آغوش جدا کرد و گفت:

- خب بسه زیادی لوس می شی. بگو چی شده؟

- کمکم کن لطفاً

- بگو بهم چی شده؟

آرسین مهدیار را از بخش خارج کرد و به اتاق خود در قسمت انتهای راهرو برد و مهدیار را روی مبل نشاند و خودش نیز روی مبل رو به روی مهدیار نشست.

فضای اتاق آرسین؛

میز و صندلی رو به روی در که روی میز چراغ مطالعه و تلفن و چند پوشه است ، کنار صندلی چرخدار سطل زباله کوچکی قرار دارد و وقتی در اتاق باز می شود در هر دو قسمت گلدانی است که درونشان گل مصنوعی طلایی و نقره ای قرار داشت و در وسط اتاق دو مبل سه نفره رو به روی هم و وسط یک میز شیشه ای که رویش دستمال و گلدان است که درون آن گل طبیعی قرار دارد.

آرسین می پرسید و مهدیار با بغض فروخورده جواب میداد و سعی بر این داشت که اشکش نریزد اما، مهدیار کسی که تا به حال حتی یک قطره هم اشک نریخته بود جلوی دوستش آرسین بعد اتمام حرفش اشکش ریخت و در انتهای حرفش گفت؛

- من عشقمو دوس دارم آرسین، لحظه ای بدون ترنم رو نمی خوام، گیر کردم آرسین، بدجور گیر کردم. موندم حرف کی رو باور کنم!

- حرف عشقتو، عشقت صداقت داره داداش.

دو ساعتی بود که از صحبت شان می گذشت و بعد اندکی صحبت تلفن اتاق آرسین زنگ خورد که آرسین گفت؛

- تلفنم زنگ می خوره

و به سمت تلفن رفت و جواب داد؛

( تماس تلفنی، آرسین )

- الو!

منشی بود که گفت؛

- آقای دکتر مریضتون بهوش اومد.

- باشه الان میام.

تماس قطع شد و آرسین رو به مهدیار گفت؛

- پاشو بریم خانومت بهوش اومده

- قربونش بشم

- اوهوم، پاشو

مهدیار بلند شد و به همراه آرسین به سمت بخش رفت و وقتی آرسین خواست به اتاق ترنم برود تا او را معالجه کند زمانی که مهدیار هم خواست وارد شود آرسین رو به رویش ایستاد و گفت؛

- چند دقیقه همینجا باش تا معاینه اش کنم.

- بزار بیام تو

- پنج Min بمون، فعلاً.

بعد پنج دقیقه با صدایی مهدیار به داخل اتاق رفت و پرستار با زدن سرم جدید به بیرون رفت مهدیار تا ترنم را دید طاقت نیاورد و فوری به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت و به خودش فشرد طوری که حتی وجود آرسین را در اتاق حس نکرده بود و محکم تر ترنم را فشرد که؛

- آییی .

صدای گریه ترنم باعث شد مهدیار او را رها کند و ترنم رو به او گفت؛

- برو بیرون

- ترنم؟

- بیرون

- عزیز دلم؟

- برو بیرون

- دلم برات تنگ شده چرا اینجوری می کنی؟

- لطفاً بیرون

- خانومم؟

- تو بدی برو بیرون.

- آره من بد، اگه بد نبودم صورت خوشگلتو نمی زدم.

- بیرون

- عشقم؟

ترنم خوابید و ملحفه را روی خود انداخت و همانطور گفت؛

- تو منو زدی، تو حرفمو باور نکردی، تو به من تهمت زدی، من با تو قهرم، برو بیرون.

مهدیار خواست ملحفه را از روی ترنم کنار بزند که ترنم دوباره گفت؛

- حق نداری به من دست بزنی بیرون.

- معذرت می خوام خانومم ببخش

ترنم با صدای بلند؛

- نمی خوام.

مه‌دی‌ار درگیر بود آیا می‌توانست حرف عشقش را باور کند؟ این درگیری چنان او را آشفته کرده که به حد جنون رسیده و ترنم هم ناراحت است او بد می‌سوزد از اینکه مه‌دی‌ار او را خیانت کار دانست در وجود ترنم چیزی بود به اسم وفاداری، ترنم خیانت نیاموخته، او اهل وفاداریست، خیانت در ذات او نیست ترنم زیر ملحفه بی صدا اشک ریخت تا دارویش اثر کرد و به خواب رفت و مه‌دی‌ار با صدای آرسین متوجه او می‌شود که؛

- بیا بریم داداش

- تو از کی اینجاایی؟

- از اول

- چی؟

- آروم تر چته؟

- خیلی ...

- خیلی بی شعورم؟

- اون که هستی.

- زنت قهر کرد خدا رو شکر به صحنه های +۱۸ نرسید.

- بی تربیت

- نه تو با تربیت. گمشو بریم بیرون.

- نه تو با ادب اصلاً.

- وقت ملاقات گذشته بریم.

- بعد برات دارم خیره سرت دکتر مملکتی.

- منم اینم دیگه.

- دیونه

و با هم از اتاق ترنم خارج شدند. شب شد و مهدیار به قسمت بخش بیمارستان پیش زنش رفت  
ترنم خواب بود مهدیار در دل گفت؛ " فدای مظلومیتت "

کم کم ترنم از خواب بیدار شد مهدیار چشمان بیدار او را که دید گفت؛

- خوبی ترنم من؟

ترنم آخم کرد و جوابی نداد مهدیار باز گفت؛

- آخم نکن بهت نمیداد.

ترنم رویش را برگرداند مهدیار دستان گرم خود را روی دست سرد ترنم گذاشت و گفت؛

- روتو ازم نگیر. نگاهم کن.

باز ترنم جوابی نداد مهدیار باز او را صدا زد؛

- خوشگلم؟

باز جوابی دریافت نکرد و باز گفت؛

- سخته نشنیدن صدات، سخته از عشق خیانت ببینی، سخته بی تاب عشقی باشی که اون بهت  
فکر هم نمی کنه، چشمای خوشگلتو ازم دریغ نکن. دوستت دارم نفسم. بزار بهم ثابت بشه که بی  
گناهی، که شکم اشتباهه.

- برو بیرون

- نمی رم

- برو

- جای من همین جاست، ترنم؟

- ترنم مُرد.

مه‌دی‌ار عصبی شد و ترنم را سمت خود برگرداند و محکم و عامرانه گفت؛

- بیجا کردی. دیگه حق نداری تکرارش کنی. فهمیدی یا نه؟

ترنم ترسید و اشکش ریخت و با سر " بله " را تا‌یید کرد.

- حق نداری از این به بعد گریه کنی فهمیدی؟

- نه

- بیخود کردی

و مه‌دی‌ار با انگشت شصت خود اشک ترنم را پاک کرد و گفت؛

- گریه نکن

- تو، تو می‌خواستی منو بزنی.

- نمی‌خواستم بزنی.

- دروغگو می‌خواستی بزنی.

- نمی‌خواستم بزنی

- بیرون

- با من اینطوری نباش عشقم.

- عشقت مُرده

و مهدیار بدون در نظر گرفتن حال بد ترنم سیلی محکمی بر صورت ترنم نواخت. ترنم شدت گریه اش بیشتر شد مهدیار محکم و عصبی گفت؛

- جرئت داری فقط یک بار دیگه حرف از مرگ بزنی.

ترنم با گریه و چشمان اشکی گفت؛

- زدی تو منو زدی.

- ساکت

- تو منو زدی دیگه نمی خوامت، دیگه باهات حرف نمی زنم، تو سه بار منو زدی.

مهدیار جا خورد ترنم به او گفت دیگر او را نمی خواهد مهدیار هل شد و گفت؛

- تو منو نمی خوای؟ اون پسره رو می خوای آره؟

باز ترنم را بد قضاوت کرد، باز دل کوچک و بی ریای ترنم را شکست، باز اشک ترنم بی مهابا بیشتر ریخته شد و گفت؛

- تو بد، بد، بد

- من دوستت دارم ترنم. چی برات کم گذاشتم؟

ترنم این بار روی تخت نشست و فریاد زد؛

- دروغه، دروغه، من هیچکسو نمی خوام من اونو نمی خوام فقط مزاحمه. تو رو هم دیگه نمی خوام بهم تهمت زدی، بد فکر کردی نمی خوامت. برو نمی خوام ببینمت.

- ساکت، هیشش

ترنم باز فریاد زد؛

- تو منو زدی برو ازم دور شو



- ببخشید

باز هم صدای فریاد ترنم؛

- بیرون

ترنم دو دستانش را مشت کرده بود و به تخت می کوبید دست سِرْم زده او خونریزی کرد مهدیار دو شانه او را محکم نگه داشت.

- می خوای منو بزنی برو بیرون

- نمی زنم، نمی زنم.

- دروغگو

- آرام باش عشقم کاریت ندارم

- ولم کن دروغگوی بد.

با ایجاد سر و صدا و فریادهای ترنم پرستارها به داخل بخش آمدند و یکی شان گفت؛

- چخبره اینجا؟ زهرا برو دکتر و خبر کن سمانه بیمار و بگیرش. آقا بفرمایید بیرون.

پرستارها ترنم را نگه داشته بودند و مهدیار عصبی و ناراحت بود ترنم می لرزید مهدیار نزدیکش شد که پرستار گفت؛

- آقا برو بیرون

پرستارها محکم ترنم را نگه داشته بودند و مهدیار هم بیرون نمی رفت آرسین آمد و نزدیک ترنم شد و دستش را روی رگ دست ترنم گذاشت و نبضش را گرفت مهدیار نزدیک شد و گفت؛

- آرسین عشقم چش شده؟

- مهدیار برو بیرون

- نمی رم

- نذار حراست رو خبر کنم

- نمی رم حال عشقم چطوره؟

آرسین رو پرستار گفت؛

- حراست رو خبر کن

پرستار گفت؛

- چشم

و رفت و آرسین رو به پرستار دیگه گفت؛

- نگه اش دارین

- تشنج کرده دکتر

مهديار گفت؛

- عشقم؟

آرسین رو به پرستار گفت؛

- سرنگو بده من محکم نگه اش دارین تکون نخوره.

حراست آمد و رو به آرسین گفت؛

- چی شده دکتر؟

- ایشونو ببرین بیرون مؤدبانه هم برخورد کنید.

مهديار گفت؛

- من بیرون برو نیستم تمام.

آرسین رو به حراست گفت؛

- ببریدش

و بعد رو به مهدیار گفت؛

- شرمنده مهدیار

حراست مهدیار را گرفت و او را به زور داشت به بیرون می برد مهدیار تقلای رهایی می کرد؛

- ولم کنین، آرسین بزار پیشش بمونم، ولم کنین، ترنم؟

و صدایش تا حدی که از اتاق خارج شد از بین رفت آرسین رو به ترنم آرام گفت؛

- زنداداش آرام باش ، هیشش آرام

و بعد رو به پرستار گفت؛

- سرنگ کو؟

- بفرمایین

سرنگ را گرفت و نزدیک رگ دست ترنم برد چشمان ترنم پر از اشک و همانطور در حال گریه

گفت؛

- نه، تزریقش نکن

- هیشش

- نه

- زنداداش آرام باش

- مهدیار منو زد

- بیخود کرد حسابشو میرسم.

- بگو ولم کنن.

- آروم باش.

- نه

و سرنگ را تزریق کرد که؛

- آی.

- راحت بخواب زنداداش.

- آرسین

- جانم؟

فرصت نشد ترنم حرفش را بزند دارو اثر کرد و ترنم به خواب رفت و آرسین رو به پرستارها گفت؛

- ولش کنید

پرستارها ترنم را رها کردند و خونریزی دستش را پاک کردند و آرسین رفت بیرون پرستارها بعد

از رسیدگی به ترنم به بیرون رفتند آرسین سمت حراست بیمارستان رفت بیمارستان کمی از شلوغی کاسته شده بود همه بیماران و همراهان در اتاق و تعداد معدودی دکتر و پرستار در راهرو قدم می زنند آرسین رسید به حراست و رو به یکی شان گفت؛

- کجاست؟

- تو اتاق

- بد که نکردی؟

- نه، خیلی لجبازه دکتر

- چطور؟

- همش می‌گه خانومشو می‌خواد.

- بیارش بیرون

- باشه

بعد چند دقیقه مهدیار را از اتاقک حراست خارج کردند و مهدیار تا آرسین را دید فوری گفت:

- حال ترنم چطوره؟

- فقط هیچی نگو

- آرسین؟

- بیا بریم اتاقم

و خودش به راهش رفت و مهدیار هم دنبالش وارد اتاق شدند و رو به روی هم نشستند که مهدیار رو به آرسین گفت:

- بگو دیگه چرا هیچی نمی‌گی؟ حال ترنم چطوره؟

- خجالت نکشیدی؟

- چرا؟

- دیدی مریضه باز زدیش؟

- حواسم نبود به خدا حواسم نبود بشکنه دستم.

- ایشالله، کارت به جایی رسیده که دست رو ضعیف تر از خودت بلند می کنی؟

- آرسین تو که حالمو نمی دونی.

- حالت هرچی که هست، حق نداشتی روش دست بلند کنی.

- دست خودم نبود حالش چطوره؟

- دیونه ای فقط دیونه

مه‌دیار کلافه دستی میان موهای پر پشتش کشید و گفت؛

- باشه من دیونه ام، حالش چطوره؟ حالشو بگو.

- تشنج و لرز که با دیازپام خوابوندمش.

- تا این حد حالش بده؟

- توقع داشتی خوب باشه؟!!

- الان چطوره؟

- بهتره

- بزار برم ببینمش.

- جنابعالی حق دیدنشو نداری.

- آرسین؟!!

- حرف نزن ازت شاکی ام.

- تو الان داری منو از دیدن عشقم محروم می کنی.

- خوب کاری می کنم.

- آرسین بزار پیشش باشم.

- نمیزارم.

- از بس ...

- هر چی هس خودتی.

- هلاک می شم دستت دلت میاد؟

- آره، تو چرا رنگت پریده؟ از صبح چیزی خوردی؟

- نه

- اونوقت چرا؟

- اشتهای خوردن نداشتم

- چرا به فکر خودت نیستی؟

- مگه تو به فکر من هستی؟

- آره

- نیستی اگه بودی می داشتی برم پیش خانوم

- اونو نمی ذارم

ساعت ۲۱:۲۰ شد، آرسین رفت به بیمارهای دیگر خود رسید و مهدیار در اتاق آرسین ماند حتی چند باری خواست به اتاق ترنم برود که اجازه ورود به او را ندادند مهدیار ساعت اتاق کار آرسین را دید که ۲۲:۳۰ را نشان می داد تا آرسین وارد اتاق شد و مهدیار که کلافه شده بود رو به آرسین گفت؛

- آرسین به خدا طاقت ندارم بزار برم ببینمش

- سه بار رفتی پرستارها نداشتن

- خب نداشتن تو بزار برم اونا از تو دستور می گیرن.

- مونده تا ادب بشی داداش

- باور کن ادب شدم

- نه نشدی، بشین گفتم غذا بیارن

مه‌دی‌ار نشست و آرسین هم نشست و بعد چند دقیقه مرد مسنی غذا را آورد و رفت و آرسین گفت؛

- هیچ از حالت خبر داری؟ شدی کبوتر پر پر شده.

- ترنم از دیشب غذا نخورده

- بهش میدن

- غذای بیمارستان دوست نداره

- یکیو فرستادم از بیرون برایش غذا بگیره. غذا تو بخور.

- مرسی، میل ندارم.

- بخور بزار منم بخورم.

- میگم میل ندارم.

- زوری به خوردت میدم گفته باشم.

- ترنم به بار زوری بهم غذا داد.



- من هرچی میگم تو یاد یه چی می افتی. اینقدر خودتو اذیت نکن غذات رو بخور.

- اصرار نکن گرسنه ام نیست

- دمغ، بخوریش می ذارم بری پیش زنت

مهدیار ذوق زده گفت؛

- دست گلت درد نکنه

- نه مثل اینکه هلاک شده بودی. فدای هلاک شدنت نخواستم هم خودتو هم زنداداشو زجر بدی.

- من زجرش نمیدم.

- باشه حالا غذاتو بخور.

هر دو غذایشان را خوردند دوباره همان مرد مسن آمد و سینی خالی غذا را برد که مهدیار گفت؛

- بریم دیگه، یعنی بزار برم پیشش

- یه چیزی دیگه حق نداری روش دست بلند کنی.

- باشه اصلاً، دستم بشکنه دیگه روش دست بلند نمی کنم.

هر دو بلند شدند و از اتاق خارج شدند آرسین و مهدیار به اتاق ترنم رفتند ترنم بیدار بود که

آرسین گفت؛

- زن داداش خوبی؟ بهتری؟

- آره، بهش بگو بره.

- زنداداش خیلی تنبیه اش کردم یه کم بمونه.

- نه

- اذیتت کرد بگو حسابشو برسم

و بعد رو به مهدیار گفت؛

- زنداداشمو اذیت کنی من می دونم با تو شیرفهم؟

- باشه

- فعلاً

آرسین رفت و مهدیار به ترنم نزدیک شد که ترنم گفت؛

- نزدیک من نیا

- بزار لمست کنم

- نمی خوام

- دلم برات تنگ شده

- برو عقب

مهدیار دستان ترنم را گرفت و بوسید و گفت؛

- ببخشید، معذرت می خوام عشقم

- تو می خوای منو بزنی زن

- کاریت ندارم خوشگلم

- تو حرفمو باور نمی کنی.

- باور می کنم

- دروغ میگی

- دروغ نمیگم

- تو بهم تهمت زدی.

- اشتباه کردم.

- تو بهم گفתי خیانت کار.

- اشتباه کردم، من عشقمو می پرستم.

- تو منو زدی.

- تو هم منو بزنی.

- من مته تو نیستم.

- آخه تو دلت کوچیک و با رحم تر از منه. ببخش

- نمی بخشم.

- بزار لمست کنم

- نمی دارم

مهدیار دستش را روی شکم ترنم گذاشت و گفت؛

- دوستت دارم.

- برو عقب

مهدیار دستش را داخل لباس ترنم برد ترنم انگار این بار گرمایی دریافت کرد.

- آه

- جووونم

- بزار لباتو لمس کنم.

و فاصله اش را با ترنم نزدیک و نزدیک تر کرد و لبان بی قرارش را روی لبان ترنم قرار داد و بوسید و تا خواست شروع کند ترنم او را به عقب هل داد و مانع شد، و مهدیار از عشق او را در آغوش گرفت، ترنم از همان اندکی گرما که دریافت کرده بود ترنم با خود می اندیشید که قبل ترها جز سردی چیزی از مهدیار دریافت نمی کرد و حالا چطور به او از طریق مهدیار گرما دریافت کرده؟ نکند فقط وانمود باشد؟! ولی او گرما را احساس کرد ترنم از ناحیه کمر احساس درد کرد و با حرکت ریزی مهدیار را از خود جدا کرد.

مهدیار هنوز دلتنگیش برطرف نشده بود اما دست نگه داشت و با خود اندیشید کمی منطق به خرج دهد و از ترنم توضیح بخواهد بنابراین گفت؛

- ترنم؟

- بله.

- بله نه بگو جانم!

- اوهوم!

- بهم بگو.

- چی رو؟

- برام توضیح بده که دیگه بهت شک نکنم دست رو صورت خوشگلت بلند نکنم، من بهت ایمان دارم. برام توضیح بده هر چی هس، هر چی از اون پسره می دونی بهم بگو. گوش می کنم. بگو.

- نمی زنی منو؟

- نمی زنم.

- دروغ میگی.

- قول میدم. توضیح بده برام.

- کی مرخص می شم؟

- فردا صبح

- ساعت چنده؟

- یازده شب ۱۱:۰۰، توضیح بده عزیزم.

- خب ...

- می شنوم، بگو

- هوم!

- بهت میگم بگو

- خب مزاحمه

- چجور مزاحمیه که میگه بهت علاقه داره؟

- گفت عاشقمه.

- بیخود کرده. کی گفت؟

- چند ماه پیش

مهدیاری از عصبانیت دندان قروچه ای کرد و با حرص گفت؛

- بزخم؟

- نمیگم اصلاً.

- بیخود کردی حرف بزن

- میزنی، بدقول.

- باشه نمی زنم بگو.

- نه

- چند ماهه سد راهته بعد تو الان داری میگی!

- فکر نمی کردم مشکل پیش بیاد.

- بیخود فکر کردی. بقیه شو بگو

- هر روز وقتی با کاترینا کنار کیوسک منتظرت می موندم مخصوصاً میومد کنارمون به بهانه جزوه و کتاب، ولی از عشقش بهم می گفت می گفت دوستم داره و می دونه عاشقت نیستم و کل زندگیمو میدونه.

- تو بهش گفتی؟

- نه به خدا

- پس از کجا میدونه؟

- به خدا چیزی نگفتم، نمیدونم

- خب؟

- گفت اگه هی بخوام ازش دوری کنم حتی شده به دروغ بهت میگو دوستم دارم تا طلاقم بدی گفت تنها راهیه که می تونه به دستم بیاره گفت مردها همه همینن فوری باور می کنن و گول می خورن.

- خب؟

- فقط مزاحم بود تمام.

- تو چی؟

- من بهش گفتم شوهر دارم پیگیرم نشه، بهش گفتم یه زندگی کنار شوهرم دارم خودش پاپیچم شد، من اصلاً نگاهش نمی کردم من ...

مهدیار حرف او را قطع کرد و گفت؛

- بسّه.

- من ...

- گفتم بسه.

- باشه.

- هلاکتیم عزیزم خونه دارمت، ادبش می کنم

- تو رو خدا دعوا راه ننداز

- نه عزیزم

مهدیار پر از حرص و عصبی بود که ترنم گفت:

- تو رو خدا

- استراحت کن قربونت برم .

- میخوای خون راه بندازی بعد من استراحت کنم؟

- تو کاریت نباشه.

اندکی بعد ترنم خوابش برد صبح شد مهدیار رفت از بیمارستان خارج شد و سوار ماشین ماکسیمال لکسوز خود شد و به سمت دانشگاه ترنم حرکت کرد و به حراست رفت و تلفن و

آدرس کوهان شمشیری را گیر آورد و به خانه اش رفت و بیرون منتظر ماند بعد دو ساعت کوهان از منزلش بیرون آمد و به سمتی حرکت کرد مهدیار پیاده شد و او را زد؛

- آهای پسر

کوهان پشت سرش را نگاه کرد و مهدیار را دید مهدیار به او نزدیک شد کوهان کمی از مهدیار کوتاه تر بود، وقتی به او رسید در یک قدمی اش قرار گرفت کوهان گفت؛

- من اسم دارم

- اسمت چی بود؟

- کوهان شمشیری، آدرس خونه منو از کجا گیر آوردی؟

- دانشگاه، اون شب اومدی حرفاتو زدی رفتی.

- خب که چی؟

- تو با خودت چی فکر کردی؟ عشق من اهل خیانت نیست.

و مشتت بر شکمش زد و صدای آخ کوهان بلند شد و دوباره گفت:

- که عاشق زخم میشی و براش مزاحمت ایجاد می کنی؟

و مشت دیگری محکم تر بر شکمش زد و گفت؛

- بار آخرت باشه برا خانومم مزاحمت ایجاد می کنی ببینم، بفهمم، بشنوم، خودتو زندگیتو باهم

مشکل ساز می کنم شیر فهم؟

کوهان سری تکان داد و مهدیار گفت؛

- آفرین دلیل اینکه زیاد کاریت نداشتم ترنم خواست حالا برو گمشو دیگه دور و بر خانومم

آفتابی نشو .



و با پایش لگدی بر شکم کوهان زد که کوهان خم شد و روی زمین چهار زانو نشست و مهدیار با پوز خندی رفت.

( شعر متن )

[ شبانگاه منتظرم که بیایی.

بر دلم قدم رنجه کنی.

بر قلبم پادشاهی کنی.

و من بگویم...

ای پادشاه خوبان ...

تو مالک قلب و جان و روح منی.]

[ترانه سرا: نویسنده]

مهدیار در بیمارستان روی صندلی کنار ترنم نشسته و ترنم خواب است مهدیار ساعت مچی اش را می بیند ۲۰:۴۰ دقیقه صبح و بعد ترنم را صدا می کند؛

- ترنم؟ خوابیدی؟

ترنم چشمان خود را باز کرد و گفت؛

- بله

- خوابیده بودی عشقم؟

- دارو خواب آور مدام چشمام بسته میشه

- خوبی؟

- آره

- دیگه لرزش نداری؟

- نه

- خدا رو شکر

و بوسه ای رو گونه ترنم زد و گفت؛

- ببخشید که بهت شک کردم، ببخش که زدمت.

و بوسه ای رو گردن ترنم زد که بوسه ای از ترنم رو گونه اش دریافت کرد تعجب کرد و حتی ترنم هم از بوسه ای که ناگهان بر گونه مهدیار نهاد تعجب کرد و بعد تعجب مهدیار به لبخند تبدیل شد و گفت؛

- مرسی عشقم

ترنم کم کم حالتش تغییر کرد و انگار که بوسه ای نکرده و خودش لحظه ای مات بود که چرا وسوسه شده بود او را ببوسد آیا این می تواند برای ترنم شروع عشق تازه ای باشد؟ آیا ترنم عاشق مهدیار شده؟ آیا ترنم دل بسته وجود مهدیار می شود؟ چه سوالهایی که بی جواب مانده و نامشخص است.

ترنم چشمانش را بست و به خواب رفت و مهدیار روی صندلی خوابش برد و صبح دوباره با صدای پرستار و آرسین بیدار شد و سر پا ایستاد ترنم خواب بود پرستار بعد از جدا کردن سرم از دست ترنم رفت.

و مهدیار و ترنم بعد از احوالپرسی شروع به صحبت کردند که ترنم بیدار شد و رو به هردو سلام کرد و آرسین رو به ترنم گفت؛

- خوبی؟

- آره

- سرگیجه و حالت تهوع و لرزش نداری؟

- نه

- سردرد چطور؟

- نه

- خوبه خدا رو شکر

- کی مرخص میشم

- یک ساعت دیگه، من دیگه برم فعلاً.

آرسین رفت و مهدیار بلند شد و رو به ترنم گفت؛

- برم بیرون زودی میام.

- باشه.

مهدیار از اتاق خارج شد و بعد پنج دقیقه دوباره آمد و کنار ترنم نشست و رو به ترنم گفت؛

- بخشیدی منو؟

- هوم

- بگو آره!

- آره

- فدای عشقم.

بعد کمی صحبت ترنم مرخص شد و با هم به منزل رفتند و پدر و مادر بعد از اینکه مطمئن شدند حال ترنم خوب و خیالشان راحت شد پدر به سر کار رفت و مادر به آشپزخانه رفت تا غذا تدارک ببیند ترنم و مهدیار به اتاق رفتند و بعد باهم به حمام رفتند که ترنم اعتراض کرد؛

- تو کجا؟

- حموم دیگه

- تو برو اون یکی حموم

- نه

و بعد ترنم را از کمر در آغوش گرفت که؛

- بیارم پایین، مهدیار اذیت نکن، نمی خوام.

- جیغاتو بزار تو حموم کوچولو.

- نمی خوام.

و بعد او را در آغوش گرفته به داخل حمام برد و درون حمام او را پایین آورد و ترنم دوباره گفت؛

- داری اذیتم می کنی.

- تو داری منو اذیتم می کنی من الان نیاز دارم وجودتو لمس کنم.

و لباسش را از تن خارج کرد و گفت؛

- سه روزه تمام منو از خودت دور کردی بسّه.

و لباس او را هم از تن خارج کرد و کنار لاله گوشش گفت؛

- دیگه نمیزارم حتی یک لحظه ازم دور باشی.

و گردنش را آرام به دندان گرفت آب حمام را از سیفون باز کرد و رویشان پاشیده شد ترنم را روی

سرامیک سرد حمام خواباند و رویش خیمه زد و گفت؛

- اذیتم نکن منم زیاد اذیتت نمی کنم.

- آی

- چیه؟

- دستمو ول کن شکستیش.

مه‌دی‌ار دستش را ول کرد و لبش را روی لب ترنم قرار داد ساعتها گذشت و هنوز در حمام بودند ترنم از درد اشک می ریخت.

- اشک نریز، عشقم گریه نکن، دیگه کاریت ندارم.

- برو بیرون

- کاریت ندارم، گریه نکن عشقم.

مه‌دی‌ار ترنم را بلند کرد و او را حمام کرد و گفت؛

- قربونت برم برو رختکن بشین تا من حموم کنم.

- آی

- چی شد؟

- دستتو از رو کمرم بردار نمی خواد ماساژ بدی

- فدات بشم

ترنم در رختکن ماند و مه‌دی‌ار هم حمام کرد و با هم به اتاق رفتند مه‌دی‌ار ساعت را دید که ۱۴:۰۰ عصر را نشان می داد و لباس راحتی پوشیدند و روی تخت خوابیدند ساعت ۱۸:۰۰ را نشان میداد که مه‌دی‌ار از خواب بیدار شد و رفت دست و رویش را شست و دوباره روی تخت کنار ترنم دراز کشید او را صدا زد؛

- ترنم؟ خانومی؟ پاشو قربونت برم.

ترنم چشمانش را باز کرد و گفت؛

- بله

- پاشو عزیزم بریم یه چیزی بخوریم از صبح نه من چیزی خوردم نه تو.

- سرم درد میکنه میخوام بخوابم.

- ببینمت

و ترنم را سمت خود چرخاند و متوجه حال دگرگون او شد و گفت؛

- باز زیر پتو اشک ریختی! درد داری؟

- نه

- قربونت برم چی شده؟

- دلم برآ مامان بابام تنگ شده تو همش منو دیر دیر میبری پیششون.

- سرم شلوغه آخه عزیز دلم، هفته دیگه اگه تونستم میبرمت. حالا هم پاشو بریم یه چیز بخوریم.

- باشه

هر دو بلند شدند و رفتند آشپزخانه غذایی را که مادر ناهار درست کرده بود را گرم کردند و در

آشپزخانه نشستند خوردند و بعد خوردن مهدیار رو به ترنم گفت؛

- خانومم این قرص بخور سر دردت خوب بشه.

- قرص نمیخورم

- بخورش

- نه

مه‌دی‌ار مادرش را صدا زد و مادرش به آشپزخانه آمد و گفت؛

- بله؟

- یه جوشونده کاسنی برا ترنم درست کن سرش درد میکنه.

- بهش قرص بده.

- قرص دوست نداره. براش جوشونده درست کن بی زحمت.

- باشه پسرم.

مادر شروع به درست کردن جوشونده کرد و مه‌دی‌ار و ترنم روی صندلی رو به روی میز غذا خوری کنار هم نشسته بودند بعد ده دقیقه مادر جوشونده را درست کرد و در لیوان فلزی ریخت و رو به ترنم قرار داد و گفت؛

- بخورش دخترم

- ممنون تو زحمت افتادین.

- نه عزیزم زحمتی نبود.

ترنم جوشونده را کم کم خورد و تشکر کرد و به اتاق رفت مه‌دی‌ار هم کمی از آن جوشونده خورد و از مادر تشکر کرد و به اتاق رفت و دید که ترنم دارد کتابش را باز می کند سمتش رفت کتابش را گرفت و بست و روی میز قرار داد و گفت؛

- برو بخواب

- داشتم مرور می کردم.

- تو مگه سرت درد نمی کرد؟

- آره

- پس تا عصبی نشدم برو استراحت کن.

- تو چرا دمغی؟

- برا اینکه تو سرت درد میکنه.

- خوب میشه.

- حتماً

و ترنم را روی تخت ولو داد و خودش نیز کنار ترنم خوابید و با موهای ترنم ور رفت و گفت؛

- حسابی استراحت کن تا سرت خوب بشه.

- باشه.

- آفرین.

و بوسه ای رو لب ترنم نهاد و خوابیدند و شب چون گرسنه نبودند بدون خوردن شام به خواب خود شان ادامه دادند.

{ شعر متن }

[ شبانگاه امیدم به آغوشیست که مرا از خطرها دور می کند.

چه روزها که یادش ملکهٔ امید من است.

چه وقت ها که همراه من است.

و چه زمان هایی که همیشه لمسش لرزه به وجودم می زند.

زندگی، با او مفهوم زیبایی می دهد.

به راستی کیست این شاهزاده،



که ناگهان بر زندگی من رخت بست؟

همانا که عشق بیداد می کند.

روزها از هم سپری می شدند و ترنم و کاترینا مثل همیشه به دانشگاه می رفتند و مهدیار و آرسین هم سر کار، دیگر کوهان مزاحم ترنم نمی شد اما همیشه از گوشه ای به او نگاه می کرد و افسوس میخورد که " ای کاش او را زودتر از مهدیار پیدا می کرد و ترنم را مال خودش می کرد و مالک جسم و روح او می شد. "

قرار شد تا آخر ماه آرسین و کاترینا یک جشن بزرگ عروسی برپا کنند و ازدواج کنند.

مهدیار فردا صبح سفر سه روزه به مقصد تایلند را دارد او معاون شرکتش را به عنوان نماینده به کشور نیوزلند برای پاره ای از مشکلات به شرکت سورنا رهسپار کرد.

شب است مهدیار و ترنم در سالن رو به روی TV کنار هم نشسته اند و پدر و مادر هم کنار هم رو به روی آن ها نشسته اند. شام خود را یک ساعت پیش سرو کرده اند و حال پدر در حال میوه پوست کردن و خوردن است، مادر در حال چای نوشیدن است، ترنم و مهدیار هم در حال قهوه نوشیدن هستند.

مادر رو به مهدیار گفت؛

- پسرم وسایل مورد نیاز تو برا سفر برداشتی؟

- آره

- فردا میخوای بری مراقب باش، غذا خوب بخور، به خودت برس.

- چشم

- به هیچ کسم اعتماد نکن

- میدونم.

- خودتو زیاد درگیر نکن.

- باشه

- زیاد هم ...

که مهدیار حرف او را قطع کرد و گفت؛

- باشه مادر من بچه نیستم که! بعدشم یه سفر کاریه سه روزه اس.

مادر دوباره گفت؛

- مراقب گرگ های اونور باش

پدر دست از خوردن برداشت و گفت؛

- بس کن زن ۲۸ سالشه داری نصیحتش می کنی. خودش میدونه.

- مرد، تو مادر نیستی بفهمی.

- زن، تو هم پدر نیستی بفهمی.

و بعد رو به مهدیار گفت؛

- برو هرکاری دلت خواست بکن فقط سر خودت بلا ملا نیاریا. ما اینجا ازت انتظار داریم.

مادر گفت؛

- خودش میدونه بچه ام زرنگه.

- چای تو بخور خانوم. این پسر زیر دست من تربیت شده خوب بلده چیکار کنه.

- میوه تو بخور

ترنم هم لب به صحبت گشود؛

- سه روزه بر میگردد دیگه؟

- آره عزیزم، مادر مراقب عشقم باش.

مادر گفت؛

- حتماً

و همینطور صحبت کردند که بالأخره تصمیم به خواب گرفتند ترنم و مادر وسایل را جمع کردند به آشپزخانه بردند و ترنم خواست آنها را بشوید که مادر ترنم را به اتاق فرستاد و خود مشغول شستن شد و ترنم وارد اتاق شد و مهدیار چمدان کوچک خود را که بار سفر بسته بود کنار کمد قرار داد و رو به ترنم گفت؛

- پیر بغلم، که سه روز نیستم

ترنم هنوز هم بعد چندین ماه زندگی زناشویی با مهدیار از او خجالت می کشید و از آن حرف مهدیار سرخ شد، مهدیار گفت؛

- ای جونم چه سرخ و سفید شدی، بیا دیگه.

ترنم باز هم پیش قدم نشد مهدیار ناراحت شد اما این بار ناراحتی اش را به رخ کشید گفت؛

- یعنی چی این کارات؟ چرا کاری نمی کنی؟

و رفت روی تخت دراز کشید و ترنم هم روی تخت کنارش نشست و گفت؛

- دلم نمیخواد فردا که میری سفر از دستم ناراحت باشی.

- تقصیر خودته. بگیر بخواب کاریت ندارم.

و ناراحت چشمانش را بست اما او قرار است سه روز کنار عشقش نباشد دلش همین امشب لمس عشقش را می خواهد، سه روز کنار عشقش نبودن برای او سخت است. او دلش می خواهد ترنم از لمس او خوشش بیاید، دلش می خواهد یک بار هم که شده ترنم شروع کننده باشد.

ترنم کنار دراز کشید و ملحفه را روی خود و مهدیار نهاد و نگاهی به چشمان بسته مهدیار کرد که مهدیار چشمانش را باز کرد و گفت؛

- چیه؟

- هیچی

- پس بگیر بخواب حوصله ندارم.

- چرا خب؟

ترنم مکثی کرد و گفت؛

- مهدیار تو مردی برات راحتت ولی برا من سخته.

- بخواب

- مهدیار؟

- جانم؟

- ببخشید خب؟

مهدیار به سمت ترنم خم شد و گفت؛

- تو شروع کن باشه؟

ترنم لب غنچه کرد و آنها را برچید و گفت؛

- من یک ساعته دارم میگم نه!

- لباتو اونجوری نکن.

- نه، ناراحت نباش

- دندون می گیرمشون گفته باشم. اونجوری نکن.

ترنم ناراحت و دماغ به مهدیار پشت کرد و چشمانش را بست که مهدیار او را برگرداند و گفت؛

- نبینم غمتو، وا کن اخماتو

- قهرم.

- عه! من فردا دارم میرم سفر کاری بعد تو امشب میخوای باهام قهر کنی؟ دق می کنم که!

ترنم لب برچید و مهدیار دیگر طاقت نیاورد ترنم را چرخاند و لب های ملتهبش را روی لبهای کوچک ترنم قرار داد و بوسید و گفت؛

- طاقت ندارم

و لب ترنم را دندان گرفت.

- آخ

- آخیش

- برو کنار

مهدیار گردن ترنم را بوسید و گفت؛

- نُچ، تو که کاری نکردی، ولی من انجامش میدم.

شب شان گذشت برای مهدیار لذت بخش بود ولی برای ترنم مثل همیشه بود.

صبح شد همگی بیدار بودند مهدیار برای سفر به تایلند آماده چمدان به دست به سمت ماشینش می رود و چمدان را در صندوق عقب ماشین قرار می دهد و بعد کلی نصیحت ها و حرف ها بعد نیم ساعت می رود سمت فرودگاه و پرواز به مقصد تایلند.

( شعر متن )

[ همه ی دارایی منی .

تویی که سکوت ثانیه های منی .

سکوت اگر شکست

قلب عشق را نباید شکست.

ای همه دارایی من ...

عشق و دلبر منی .

تو سوگی جان من...

پرنده ی امید منی.

پرنده اگر با پرهایش برود .

اما ...

عشق حریص من ...

نمی رود . ]

« ترانه سرا؛ برگرفته از زبان خود نویسنده »

کشور تایلند شرکت سایبان.

پرواز ساعت ۸:۰۰ صبح به قسمت کشور تایلند.

فضا سازی شرکت سایبان در تایلند؛

تابلوی شرکت سهامداران قطعات سازی کامپیوتر و گوشی سایبان .

یک شرکت بزرگ با آدم های بزرگ. از دید مهدیار که وقتی وارد شرکت میشود در بُهت و تعجب قرار می گیرد همه جای شرکت فلزی و شیشه ای و سرامیک سرامیک زمین مشکی سفید یک سالن بزرگ که قسمتی میز و صندلی توسط منشی احاطه شده پر از اتاق ها با درهای شیک فلزی شیشه ای در وسط سالن مبل ها همه مشکی و سفید و شیک که به ترتیب کنار هم و رو به رو چیده شده اند و یک ساعت دیواری بزرگ و شیک که رو به روی دیوار سالن قرار دارد روی دیوار اثرات ماندگار هک شده مهدیار با قدم های محکم و آراسته و متین کیف سامسونت به دست به سمت منشی می رود.

(( جملات English ولی در رمان Persai n فارسی است. ))

مهدیار رو به منشی لب گشود؛

- سلام

منشی گفت؛

- سلام بفرمایید.

- من با آقای گینابل کار داشتم.

- کدوم یکی شون؟ معاون یا مدیر عامل؟

- مدیر عامل .

- وقت قبلی دارید؟

- بله

- اسمتون؟

- من مهدیار نوری هستم.

- از کجا تشریف میارید؟

- کشور ایران ، تهران

- کدوم شرکت؟

- شرکت " تک سازان مهد "

- بزارید باهاشون هماهنگ کنم.

- اوکی

- بفرمایید بنشینید لطفاً

- ممنون ایستاده راحت ترم.

- هر جور مایلی

منشی تماس تلفنی برقرار کرد و با کسی صحبت کرد و بعد قطع تماس تلفنی رو به مهدیار گفت؛

- جناب نوری بفرمایین مدیریت منتظرتون هستن.

- کدوم سمت؟

- انتهای راهرو سمت چپ رو به رو .

- ممنون

و مهدیار به سمت اتاق مدیریت رفت و با تک تقه به در وارد شد.

فضاسازی اتاق مدیریت گینابل؛



همه جا دیوارها و مبل ها مشکی، سفید و شیشه ای میز مدیریت رو به روی در با فاصله مبل ها رو به روی میز چیده شده اند و گینابل با دیدن مهدیار از روی صندلی چرخدارش بلند می شود و با حرکت دست می گوید:

- خوش آمدید بفرمایین بنشینید.

مهدیار نزدیک شد و نشست گفت:

- سلام ممنون خوب هستین؟

- ممنون شما خوبی آقای نوری؟ چخبر از ایران؟

- خبر تازه ای نیست. شما چخبر؟

- کار و زندگی. از آخرین باری که اومدید اینجا دو سال میگذره مرد جوان

گینابل مردی با چهره ای سبزه، سن او حدوداً ۳۶ تا ۳۸ میخورد و موهایی کم پشت دارد.

- بله همینطوره. و همینطور قرار داد دو ساله ما سه روز پیش باطل شد.

- بله، قرار داد کوتاه مدت طراحی کنم یا بلند مدت؟

- بلند مدت لطفاً از پنج سال تا ده سال.

- اوکی، قطعات هم می برید؟

- بله از قسمت تولیداتون سفارش میدم بررسی و چک می کنم میرم ایران شما یکی رو به

عنوان نماینده با سفارشات بفرست ایران یا برام پست کن.

- نماینده می فرستم.

- خوبه

- جای میل می کنید یا نسکافه؟

- نسکافه

گینابل زنگ زد به منشی و با گفتن " دو تا فنجان نسکافه لطفاً " تماس را قطع کرد و بعد ده مین مردی با در زدن نسکافه آورد و رفت هر دو کمی نوشیدند که گینابل گفت:

- کی عازم ایران هستین؟

- سه روز دیگه.

- کار دیگه ای هم دارین؟

مهدیار جرعه ای دیگر نسکافه نوشید و گفت:

- بله باید به شرکت های دیگه هم سر بزنم.

- مؤفق باشی.

- هم چنین.

- شرکت شما از دو سال پیش پیشرفتی داشته؟

- بله خیلی. تمامی شرکت های صادراتی و وارداتی ایران وابسته به شرکت ماست.

- براوو ... عالییه. تو این سن کم خوب شهرت به دست آوردی.

مهدیار هم با چشمکی گفت:

- شما هم خیلی پیشرفت کردید.

- بله. امسال تا یک دو ماه آینده به ایران برای بازدید کشورتون میام. شرکت تون هم میام.

- چه خوب

بعد خوردن نسکافه بلند شدند و با هم به قسمت تولیدات رفتند در قسمت تولیدات پر بود از لوازم و قطعات گوشی و کامپیوتر همه از نوع اول و شیک مهدیار از این همه قطعات جا خورد اما خودش را نباخت و به حالت اولش برگشت و گفت:

- خب قرار داد رو ببندیم بعد من سفارشاتم رو بدم چه مبلغی طی کنیم؟

- کنار میایم. از قطعات راضی هستین؟

- بله عالی هستن.

بعد کمی دید و بازدید به اتاق معاونت رفتند و سه نفری قرار داد پنج ساله ای را تنظیم کردند و بعد کمی صحبت مهدیار بعد بررسی دوباره اش از هر قطعاتی سه گونه سفارش داد و در قرار داد قید کرد و بعد خداحافظی کرد و با نهایت جدی بودنش از آن شرکت عظیم خارج شد و در تایلند هتلی رزرو کرد و اقامت کرد و ظهر شد به رستورانی در تایلند که افرادی ایرانی بودند رفت و غذای ایرانی به مشامش خورد دلش هوس ترنمش را کرد هوس عشقش و دستپختش را کرد در رستوران غذای ایرانی خورد و دوباره به محل اقامتش در هتل برگشت و بعد تعویض لباس روی تخت اتاق ولو شد.

فضا سازی اتاق:

یک تخت سلطنتی، رو به رو دو کمد. کنار تخت تلفن. کنار در سطل زباله کوچکی قرار دارد اتاق که دیوارهایش سفید است و شیک و قسمتی میز و صندلی ساده اما شیک قرار داشت.

مهدیار بعد چند ساعت بیدار شد و پرونده هایی را باز کرد و شروع به مطالعه کرد که چند جا متوجه نقص شد و باید به شرکت می رفت و نقص ها را برطرف می کرد بعد دو ساعت با احساس خستگی پرونده ها را کنار گذاشت و بعد خوردن شام خوابید.

مهدیار صبح با سر دردی از خواب بیدار شد با شستن دست و رویش و تعویض لباس از اتاق خارج شد به کافیشاپ Cafi Shap هتل رفت و بعد خوردن صبحانه به شرکتی دیگر رفت و یک ساعتی را

در آنجا گذراند و به هتل برگشت و به اتاقش رفت ساعت اتاقش ۱۰:۰۰ صبح را نشان می داد  
 مهدیار تلفن اتاق را برداشت و به ایران زنگ زد. به خانه اش در ایران. مادر گوشی را برداشت و  
 بعد چند دقیقه صحبت مادر راضی شد گوشی را به ترنم بدهد.

( تماس تلفنی )

ترنم گفت؛

- سلام

- سلام عشقم خوبی فدات بشم؟

- آره ممنون تو خوبی؟

- منم خوبم مریض نشدی که؟

- نه.

- دلم برات یه ذره شده

ترنم چه داشت بگوید؟ او که عاشق مهدیار نبود تا بخواهد دلتنگش شود پس سکوت کرد مهدیار  
 دوباره گفت؛

- خانومی؟

- بله

- بله نه بگو جانم!

- جانم.

- الهی فدات بشم.

- خدا نکنه، اونور خوش میگذره

- نه عزیزم مگه برا خوشگذرونی اومدم؟ سفر کاریه. ولی یه روز میارمت اینور دوتایی خوش باشیم. دیروز رفتی دانشگاه؟

- آره

- مشکلی پیش نیومد؟

- نه، الان کجایی؟

- هتل اقامت کردم. دلم برا دسپختت هم تنگ شده.

- اوهوم

- فدات

- نشی.

- میشم.

و بعد کلی حرف های عاشقانه بعد یک ساعت مهدیار تصمیم گرفت تلفن را قطع کند و گفت؛

- خب عشقم من یه خورده کار دارم با من کاری نداری؟

- نه مراقب خودت باش

- تو هم مراقب خودت باش فعلاً عشقم

تماس قطع شد مهدیار باز سراغ پرونده ها رفت و با آن ها سر گرم شد ترنم امروز دانشگاه از ساعت ۱۴:۰۰ تا ۱۶:۰۰ کلاس داشت.

مقصد کشور ایران - تهران.

فضای بیرونی مکان عمومی بیرون از دانشگاه.

ساعت ۱۵:۵۵ از کلاس تعطیل شدند.

کوهان دیگر طاقت نداشت می دانست که مهدیار دو روز هست که در خارج از کشور به سر می برد کاترینا و ترنم با هم به قرار همیشگی سمت کیوسک روزنامه فروشی رفتند آرسین هنوز به دنبالشان نیامده بود کوهان به سمت شان قدم برداشت و رو و به رویشان قرار گرفت و خطاب به ترنم گفت:

- خانوم بهاری؟

ترنم خیلی سرد گفت:

- بله؟ امرتون؟

- چقدر سردی باهام. ترنم من نمی تونم ازت بگذرم.

ترنم رو به کاترینا گفت:

- کاترینا بیا بریم یه جا دیگه.

کوهان گفت:

- هر جا ببری دنبالت میام.

- از اینجا برو من آبرو دارم

- منم دل دارم. چرا دلت عاشقم نمیشه؟

کاترینا رو به کوهان گفت:

- برو پی کارت دیگه

کوهان گفت:

- حالا که شوهرت نیست بیا باهم بریم.

که این حرفش مساوی شد با آمدن آرسین و سیلی محکمی بر صورت کوهان آرسین عصبی و خشم از صورتش می بارید و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- خفه شو بی خانواده بیناموس

کوهان جبهه گرفت و گفت:

- جنابعالی کی باشی؟

- برادرش

و لگدی محکم بر شکم کوهان زد و عصبی گفت:

- پست فطرت به ناموس مردم چشم داری؟ خجالت نکشیدی؟

و بار دیگر لگد محکم تری بر شکم کوهان زد که کوهان خم شد و آخ بلندی گفت که ترنم با نگرانی گفت:

- آرسین تو رو خدا ولش کن الان همه اینجا جمع میشن شلوغ میشه آبرومون میره.

آرسین بی توجه به او باز کوهان را زد و این بار کوهان گفت:

- دوستش دارم، عشقمه

- چه غلطی کردی؟

- شنیدی

و ضربه محکم تری بر دهان کوهان زد که از دهان کوهان خون جمع شد این بار کاترینا گفت:

- آرسین لطفاً ولش کن

کوهان گفت:

- داشتم ازش خاستگاری می کردم.

خشم آرسین دو برابر شد او بر ناموس دوستش که او را مثل برادرش می دانست غیرت داشت و آجری بزرگ از زمین برداشت و خواست سمت کوهان پرت کند که ترنم جلو آمد و با نگرانی گفت:

- التماس می کنم کاری نکن

و با دستش آجر در دست آرسین را نگه داشت و آرسین نا خودآگاه آجر از دستش سر خورد و به پای ترنم اصابت کرد و ترنم از درد نفسش برید و بدتر آرسین که متوجه حال بد او نشده بود با حرفی که زد ریشه بر درد ترنم زد و آمان ترنم را دردناک کرد. آرسین گفت:

- این پسر رو دوستش داری؟ که ازش طرفداری میکنی؟

ترنم با تمام توانش دردش را جمع کرد و گفت:

- خفه شو بیشعور

کاترینا که متوجه حال ترنم شده بود خواست چیزی بگوید که آرسین با صدای محکمی گفت:

- ساکت! برو تو ماشین

ترنم طاقت از کف برید و دیگر نتوانست سرپا بایستد و قبل اینکه به زمین برخورد کند کاترینا خودش را رساند و ترنم نیمه جان را در آغوش گرفت و گفت:

- آرسین چیکارش کردی؟

آرسین که تازه به حال ترنم واقف شده بود فوراً چهار زانو نشست و رو به ترنم گفت:

- زنداداش خوبی؟

ترنم با سر کلمه " نه " را تأیید کرد که کاترینا گفت:

- آرسین ترنم نمیتونه نفس بکشه.

- کاترینا برو یه آب معدنی چیزی گیر بیار



کاترینا رفت و آرسین ترنم را در آغوشش گرفت و کنار کیوسک روزنامه فروشی برد و او را روی تختی خواباند و گفت؛

- زنداداش نفس بکش

نبزش را گرفت که کند و نامنظم میزد دوباره گفت؛

- زنداداش اشتباه کردم ، غلط زیادی کردم. چشمتو نبند .

کاترینا با آب معدنی آمد و آرسین سعی کرد آب را به خورد ترنم بدهد و مدام می گفت؛

- زنداداش بخورش آب بخور نفست بیاد بالا.

ترنم پس زد و کاترینا گفت؛

- آرسین یه نگاه به پاش بنداز اونطور که تو زدی فک کنم ضربه دیده باشه.

آرسین تازه یاد پای ترنم افتاد و به سمت پایش رفت ترنم با صدایی خیلی ضعیف گفت؛

- به پام دست نمیزنی.

آرسین کمی لبه شلوار ترنم را بالا برد و دید که بالاتر از ماهیچه پای ترنم ضربه دیده و کبود شده فشاری داد که صدای فریاد آخ ترنم فضای بیرون را پر کرد و گریست روزنامه فروش که در کیوسک بود گفت؛

- چرا نمی بریدش بیمارستان بنده خدا نفس نداره.

آرسین ترنم را از کمر گرفت و در آغوشش برادرانه جای داد و سمت ماشین لامبورگینی خود حرکت کرد و کاترینا هم به دنبالش سوار ماشین شدند و آرسین با تمام سرعت به سمت بیمارستان راند و ترنم بی جان آهسته می گریست آرسین مقابل نزدیکترین بیمارستان نگه

داشت و به سرعت کارها پیش رفت یک دکتر مرد جوان بالای سر ترنم روی به روی تخت کنار ترنم قرار گرفت و آرسین و کاترینا کنار ترنم بودند که پرستار گفت؛

- بفرمایید

آرسین گفت؛

- من خودم دکترم

و کارت پزشکی را نشان داد و گفت؛

- از اینجا هم بیرون نمیرم.

و بعد رو به کاترینا گفت؛

- کاترینا تو لطفاً بیرون باش.

- چرا؟

- برو دیگه عزیزم بعد میتونی بیای پیشش.

- باشه.

آرسین بالا فاصله رو به دکتر گفت؛

- نمیتونه نفس بکشه

پرستار فوری اکسیژن را بر دهان ترنم قرار داد که دکتر جوان گفت:

- تنفسش منظم شد اکسیژنو بردار

- باشه

و نگاهی به پایش کرد و دستی زد که ترنم جیغی از درد کشید که دکتر گفت؛

- آروم باش

ترنم گریست و دکتر رو به آرسین گفت:

- باهاشون نسبتی دارین؟

- برادرشم، طوری شده؟

- کبوده پاش و قسمت بالای ماهیچه اش در رفته.

- خب؟

- برادرشی دیگه نگه اش دار پاش رو میزون کنم.

- دستگاه چی پس؟

- نیازی نیست.

- عجب دکتری

- هرکسی یه شیوه ای داره. نگه اش دار تا بدتر از این درد نکشه.

آرسین ترنم را نگه داشت که ترنم با گریه و صدای ضعیفی گفت؛

- آرسین تقصیر تو هست. بگو با دستگاه.

- هیس!!! چیزی نیست.

و با حرکتی دکتری پای ترنم را جا انداخت و جیغ ترنم فضای بخش بیمارستان را پر کرد که دکتر

گفت؛

- حل شد

و بعد رو به پرستار گفت؛

- بهشون سِرْم بزنید و یه آرامبخش هم بهشون تزریق کنین.

پرستار طبق گفته دکتر عمل کرد به ترنم سِرْم زد و به او آرامبخش تزریق کرد و ترنم کم کم چشمانش به خواب رفت و اشک هایش بر زیر چشمانش خشک شده بود دکتر رو به آرسین گفت:

- زدیش؟

آرسین اخم ریزی کرد و گفت:

- من اهل زدن نیستم

- پس چیکارش کردی؟

- هیچی

- پس چرا گفت تقصیر شماست؟ زدیش! از یه دکتر مملکت بعیده خواهرشو بزنه.

اخم آرسین پر رنگ تر شد و گفت:

- میگم نزدمش، آجر از دستم سر خورد افتاد رو پاش. هرگز زود قضاوت نکن.

- باید پاشو آتل ببندم بفرمایید کنار لطفاً

- باور نکردی؟

- باور کردم.

دکتر با آتل پای ترنم را بست و دوباره رو به آرسین گفت:

- یک هفته باید پاش تو آتل بمونه و استراحت کنه.

- باشه

- یه پماد هم می نویسم براش بگیر هر روز باید دو بار مصرف کنه.

- باشه

- مشکلی بود در خدمتم

و نسخه را در دست آرسین قرار داد

- ممنون

- با اجازه

دکتر رفت و آرسین کنار ترنم نشست و با خودش گفت " با امانت مهدیار چیکار کردم؟ بشکنه دستم.

بوسه ای برادرانه بر دست ترنم زد و باز با خودش گفت:

- شرمنده ات شدم داداش

ترنم کمی چشمانش باز شد که آرسین گفت؛

- زنداداش معذرت میخوام که سرت داد زدم عصبی بودم

ترنم چشمانش بسته شد اثر دارو نگذاشت که او بیدار بماند آرسین نگاهی به ساعت مچی خود کرد ۱۶:۴۰ ساعت پنج یک مریض اورژانسی در بیمارستانش داشت و فوری از کنار ترنم بلند شد و به خارج از بخش رفت و کنار کاترینا که در راهروی بیمارستان کنار دیوار روی صندلی نشسته بود گفت؛

- عزیزم؟

- جونم

- تو حالت خوبه؟

- آره حال ترنم چطوره؟

- خدا رو شکر که خوبی. بهش آرامبخش زدن خوابیده. من ساعت پنج مریض اورژانسی دارم برو پیشش بمون منم برم به کارام برسم.

- کی میای؟

- شب هشت یا نه.

- باشه گرسنه نمون غذای بیمارستان آوردن بخور راستی زنداداش غذای بیمارستان نمیخوره براش از بیرون بگیر.

- باشه

- فعلا عزیزم

و بوسه ای روی گونه کاترینا زد که کاترینا سرخ شد و آرسین گفت؛

- عشق خجالتی من

و بعد خندید و خداحافظی کرد و رفت و کاترینا هم رفت پیش ترنم و کنار تختش روی صندلی نشست. شب شد اکسیژن ترنم را دیگر برداشته بودند کاترینا غذای خود را خورد و ترنم هم کم کم بیدار شد ساعت حوالی ۲۰:۲۰ را نشان میداد کاترینا رو به ترنم گفت؛

- خوبی خوشگل خانوم؟

- پام درد میکنه کاترینا.

- فدات بشم دردات به جونم

- خدا نکنه.

- بشین برات از بیرون یه غذای توپ گرفتم بخوری جون بگیری.

ترنم نشست و شروع به غذا خوردن کرد که در هنگام غذا خوردن دکتر آمد و ترنم دست از غذا خوردن کشید که دکتر گفت؛

- داشتن غذا می خوردین؟

- بله

- پس غذاتونو بخورین ده دقیقه دیگه دوباره میام معاینه تون کنم.

- باشه ممنون

دکتر رفت و ترنم غذایش را خورد و در آخر دوغ را یکسره سر کشید ده دقیقه شد که دکتر باز آمد و گفت؛

- نوش جونتون

- ممنون

- نفستون که خوب شد؟

- بله

- نفس بکشین دم و بازدم.

ترنم نفس کشید که دکتر گفت؛

- دوبار نفس بکشین

ترنم دوباره نفس کشید که دکتر گفت؛

- خوبه

و کمی جلوتر رفت و ملحفه را از پای ترنم کنار زد و کمی آرام و بعد با فشار به پایش فشار آورد که ترنم چون دردش می آمد نمی توانست کنترل کند و دردش را بروز می داد؛

- آی آی

- چیزی نیست.

و دکتر باز دستکاری کرد.

- آی آی

ترنم چه زود دلش می شکند حتی بخاطر یک درد ساده و اشکش ریخت و گفت؛

- بسه.

- خانوم بهاری؟ یه درد ساده اس اشک نریزین.

و بعد رو به کاترینا گفت؛

- آتل رو از پاشون باز کنین رو کبودیشون پماد بزنین.

- باشه. کی مرخص میشه؟

- فردا عصر، با اجازه!

دکتر رفت و کاترینا آرام طوری که ترنم دردش نیاید آتل را از پای ترنم جدا کرد و پماد را از کیفش خارج کرد و بر دستش دستکش پلاستیکی گذاشت کمی به پای ترنم با ماساژ مالید ترنم باز هم از درد اشک ریخت و گفت؛

- آی کاترینا میسوزه آی

که آرسین وارد شد و صدای اشک ریختن ها و درد کشیدن های ترنم را دید و رو به کاترینا گفت:

- کاترینا؟

- دکترش گفت پماد بزئم.

- داری بد ماساژ میدی عزیزم بیا برو کنار خودم این کارو انجام میدم.



- راستی سلام

- سلام

و بعد رو به ترنم گفت؛

- زنداداش خوبی؟

ترنم اخم کرد و او را تحویل نگرفت آرسین رو به کاترینا گفت؛

- پماد بده من برو دستت رو بشور گلم خسته هم نباشی.

- مرسی

و کاترینا پماد را به دست آرسین داد و رفت تا دستش را بشورد و آرسین کمی پماد به پای ترنم ریخت و گفت؛

- زنداداش معذرت میخوام از اینکه سرت داد زدم.

- واسم مهم نیست تو دلمو شکستی. آرسین بد

- گفتم که معذرت میخوام.

- تو به من گفتی من اون پسر و دوس دارم.

- من همچین حرفی نزدم

- زدی

- من فقط سوال کردم.

- تو به من شک کردی

- من شک نکردم فقط سوال بود بعدشم اگه شک می کردم ازت معذرت نمی خواستم، ولی من معذرت خواهی کردم ببخش.

و پای ترنم را آرام و آهسته با پماد ماساژ داد.

- آی آی

- کم کم خوب میشه ببخشید از دستم سر خورد شرمنده زنداداش.

که کاترینا وارد شد و گفت؛

- آفرین منت بکش ترنم نبخشش بزار بیشتر منت بکشه حقشه .

که آرسین گفت؛

- کاترینا؟

- چیه؟ تا تو باشی سر کسی داد نزنم.

- من که تنها گیرت میارم صبر کن.

- بی ادب

بعد طوری که خودش فهمیده باشد چه گفته سرخ شد و بحث را عوض کرد و گفت؛

- دکتر نگفت کی مرخص میشه؟

- فردا عصر

آرسین باز پای ترنم را ماساژ داد که؛

- آییییی

- ای بابا زنداداش چقد بخاطر یه درد اشک می ریزی بسه .

- تو بس کن

- ببخشیدی؟

- آره

- فدات مرسی.

که کاترینا گفت؛

- اگه نمی بخشید حتماً تلف می شدی!!

- بله. مگه غیر این فکر کردی؟

- من؟ نه

- آفرین

و بیشتر ماساژ داد که ترنم دردش آمد و گفت:

- آییییی داری ضعیف کشی میکنی؟

- من؟ نه به خدا بخاطر خودته که زودتر خوب بشی. اشکاتو پاک کن.

ترنم اشک هایش را پاک کرد و آرسین رو به کاترینا گفت؛

- کاترینا آتل رو به پاش ببند من برم دستمو بشورم بیام.

- باشه.

آرسین رفت تا دستش را بشورد زمان مثل برق و باد گذشت هر دو شب کنار ترنم ماندند و روز بعد ترنم با برگه ترخیص دکتر عصر مرخص شد و آرسین از پدر و مادر مهدیار اجازه گرفت دو روز را که مهدیار در ایران نیست ترنم در خانه آن ها باشد کاترینا و ترنم و آرسین از بیمارستان خارج شدند و آرسین با ریموت قفل ماشین لامبورگینی خود را باز کرد و ماشین را روشن کرد و کاترینا و ترنم سوار شدند و آرسین حرکت کرد و در حین رانندگی گفت؛

- کاترینا از مادرت اجازه گرفتم دو روز پیشم باشی.

کاترینا تعجب کرد و گفت؛

- چجوری مادرمو راضی کردی دو روز پیشت باشم!!!؟

- گفتم زنداداش قراره دو روز خونه ام باشه کاترینا هم باشه که زنداداش تنها نباشه قبول کرد.

- کلک !

- نه کلک چیه؟! از پدر و مادر مهدیار هم پرسیدم گفتن اگه تو باشی اشکال نداره. هم میتونم از زنداداش مراقبت کنم هم تو رو دارم.

و بعد لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد.

- نخند

- نخندیدم

- خندیدی

- نخندیدم. لبخند زدم

- همون

ترنم که تا الان شاهد گفتگویشان بود گفت؛

- آرسین ممنونم از اینکه هوامو داشتی دیگه بسه منو ببر خونه

آرسین از آینه جلویش به ترنم که پشت ماشین نشسته بود خیره شد و گفت؛

- دارم میبرم خونه دیگه

- داری میبری خونه خودت

- آره دیگه اینطوری بهتر بهت میرسم تا مهدیار بیاد.

- نمیخواه

- زنداداش؟

- آرسین جلوتو نگاه کن تصادف میشه.

- حواسم هست. خونه من بهتره کاترینا هم هست

- آرسین؟

- جانم؟

- کاترینا این شوهر تو منصرف کن

کاترینا گفت؛

- پوف از دست تو.

آرسین گفت؛

- زنداداش بهت بر نخوره ها. اصلاً جای برادر بزرگ ترت هستم هشت سال هم ازت بزرگترم

وظیفته به حرف بزرگترت گوش کنی و فقط بگی چشم!

ترنم از این حرف آرسین جا خورد و متعجب گفت؛

- ها!

- ها نه بله. همینکه هست.

- آرسین؟

- زنداداش اجازه ات دست بزرگترته که اجازه شو گرفتم.

- اجازه ام دست خودمه

- نچ

و بدون هیچ حرفی به سمت خانه خودش راند و ادامه را در ماشین هر سه در سکوت بودند تا اینکه به آرسین به خانه رسید.

فضا سازی منزل آرسین؛

یک ساختمان ده طبقه که طبقه پنجم متعلق به آرسین است وقتی وارد خانه می شویم سمت چپ دستشویی و حمام کنار هم قرار دارند آشپزخانه از رو به رو آپن است که کابینت ها همه سفید هستند و وسط آشپزخانه صندلی و میز غذا خوری است و در وسط سالن که مبل ها یاسی رنگ هستند و رو به رو هم قرار گرفته اند و در مقابلشان میز شیشه ای مستطیلی قرار دارد. دو اتاق در سمت راست قرار دارد و یکی رو به روی آن ها.

آرسین رو به ترنم گفت؛

- زنداداش اینجا احساس غریبی نکن بفرما برو رو مبل بشین تا من پیام.

- اوهوم.

آرسین به سمت اتاقی رفت و کاترینا گفت؛

- بیا بریم لباسمونو عوض کنیم بعد من به فکر خونه و شام باشم.

- مزاحم شدم.

- نه بابا مزاحم چیه! بیا بریم گلم.

و کاترینا و ترنم به اتاق دیگری رفتند و لباس راحتی پوشیدند و بیرون آمدند و ترنم رفت روی مبل نشست کاترینا هم سمت آشپزخانه رفت و آرسین هم آمد روی مبل نشست و رو به ترنم گفت؛

- خب زنداداش پات چطوره؟

- اهم.

- خوب همیشه شرمنده اتم.

- مهم نیست دیگه گذشت.

- کاترینا کجاست؟

- رفت آشپزخونه.

آرسین بلند شد و گفت:

- برم ببینم در چه حاله. تو استراحت کن.

- باشه

آرسین بلند شد و سمت آشپزخانه رفت و کاترینا در حال چیدن میوه بود. آرسین زیر چشمی نگاهی به ترنم کرد وقتی متوجه شد او حواسش نیست رفت سمت کاترینا و از پشت سرش را روی شانه کاترینا نهاد و گفت:

- خانوم گلم چیکار میکنه؟

- داری می بینی دیگه.

خواست یک سیب بر دارد که کاترینا پشت دست او را زد و گفت:

- دست نزن تزئین بهم میخوره.

آرسین گردن کاترینا را بوسید که کاترینا گفت:

- نکن.

- چرا؟

- زشته ترنم می بینه

- حواسش نیست.

- بیا بریم میوه بخوریم تا شام هنوز زوده.

- هیچ میوه ای خوشمزه تر از لب تو نیست.

- زشته ترنم میشنوه.

- من آخر شب ازت کام می گیرم حالا ببین.

- شتر در خواب بیند پنبه دانه.

- حالا ببین خانوم زبون دراز خودم.

- اوهوم.

- ای جانم.

و با میوه هر دو بیرون رفتند و شب شد و کاترینا شام درست کرد و شام را نیز خوردند و ترنم و کاترینا خواستند بروند بخوابند که آرسین گفت:

- کجا؟

کاترینا گفت:

- بریم لالا

- پماد زنداداشو به پاش بزنم بعد لالا عزیزم.

- خودم تو اتاق پاش رو پماد میزنم.

- تو بد میزنی



و بعد رو به ترنم گفت:

- زنداداش بیا اینجا بشین

- باشه

ترنم آرام با پای لنگان رفت و روی مبل نشست و آرسین کنار ترنم نشست و گفت:

- این پا رو که کبوده صاف بزار

ترنم پای خود را صاف گذاشت و آرسین رو به کاترینا گفت:

- خانومم الان ساعت هنوز ده نیست زوده خواب، برو یه چای دم کن.

کاترینا گفت:

- باشه

و کاترینا به سمت آشپزخانه رفت و آرسین آتل را از پای ترنم خارج کرد و شروع کرد پماد زدن

به پای ترنم بعد پنج دقیقه ترنم دردش آمد و گفت:

- آی آی آرومتر میسوزه.

- ببخشید تقصیر من شد

- آرسین؟

- جانم؟

- دارم میگم آرومتر

- باشه

بعد ده دقیقه دوباره صدای ترنم بلند شد و کمی اشک ناخودآگاه از چشمش چکید.

- آی آی بسه دیگه.

آرسین چهره اشکی او را دید و گفت:

- باشه، باشه دیگه اشک نریز.

- بس کن لطفاً

- زنداداش تموم شد. باید تحملتو ببری بالا

- آی

- خب دیگه تموم شد.

آرسین پای ترنم را با آتل بست و رفت دستش را شست و چای خوردند و ترنم و کاترینا به اتاقی رفتند که آرسین در را زد و گفت:

- کاترینا؟

- بله

- چند لحظه میای؟

- برو بخواب بزار ما هم بخوابیم.

- عزیزم؟

کاترینا با لچ گفت:

- آرسین؟

آرسین در اتاق را باز کرد و گفت:

- فقط به فکر خودتی یه خورده بیا کارت دارم. میای من منتظرم.

و رفت و درو بست که ترنم رو به کاترینا گفت:

- خب برو ببین چیکارت داره.

- ولش بگیریم بخوابیم

- گناه داره بنده خدا

- آخه میدونم چیکار داره!

- چیکارت داره؟

کاترینا با لحن شیطنت گفت:

- میخواد از لب خوشگلم کام بگیره.

- بی ادب. برو شاید کار مهم داره.

- کار مهمش همینه دیگه.

- پاشو برو.

- باشه.

و بلند شد و رفت و در اتاق را باز کرد و وقتی بست آرسین او را از پشت گرفت و گفت:

- حالا دیگه از دست من فرار می کنی؟

- میدونی که هنوز جشن عروسی نگرفتیم!

- من خوددارم... یه لب که دیگه اشکال نداره.

و او را از کمر در آغوش گرفت و گفت:

- دیگه عمراً بزارم از دستم فرار کنی.

- بیارم پایین دیونه.

- نهچ

آرسین او را به اتاق مشترکشان برد و او را روی تخت ولو داد و کنارش خوابید و گردن او را محکم به دندان گرفت.

- آخ

- جوووونم

- خیلی بیشعوری

- نظر لطفته، خب من میخوام میوه مو بخورم اجازه هست؟

- تو مگه اجازه گرفتم بلدی؟

- نه.

- آرسین روتو برم!

آرسین لبخندی زد و گفت؛

- امشب جات اینجاست.

- نخیر ترنم تنهاست. یه کاری نکن بزمن ناقص بشی .

- خانوم زبون دراز خودم. زبونتو کوتاه می کنم.

- نمی تونی

- نمی تونم؟

- نه

و تا کاترینا خواست حرفی بزند آرسین لب های گرمش را روی لب های کاترینا قرار داد و او را خفه کرد کاترینا حس خوبی داشت اما دلش می خواست کمی آرسین را اذیت کند.

و تا خواست او را با دو دستش هل دهد که آرسین از او جدا شد و گفت؛

- شیطنت کنی بدتر می کنم گفتم بدونی.

و دو دست او را محکم نگه داشت و گفت؛

- حالا اگه میتونی اذیتم کن.

- دارم برات آرسین

- داشته باش تا بعد

و دوباره لبش را روی لب های کاترینا قرار داد و بوسید و با وُلع نوشید و گفت؛

- به به چه میوه خوشمزه ای

و بوحشیانه لب کاترینا را محکم و با فشار می نوشید هر دو شدید احساس گرما می کردند و قلب هایشان از عشق دو طرفه می تپید کاترینا نفس کم آورد و تکانی خورد آرسین لب او را به دندان گرفت.

کاترینا با صدای خفه ای گفت؛

- اممم.

آرسین از او جدا شد و گفت؛

- جونم؟

- نفسم

- ای وای فدات بشم پاشو بشین

آرسین او را نشانند و آرام به پشت او زد و گفت؛

- خوبی قربونت بشم؟

- آره، من دیگه برم ترنم تنهاست.

- یه کم دیگه بمون لطفاً.

- پنج دقیقه فقط

- باشه

آرسین دست خود را روی شکم کاترینا گذاشت و گفت؛

- اوووممم یه چیزو می دونستی؟!؟

- چی رو؟

- که خیلی دوست دارم؟!؟

- آره. اگه دوستم نداشتی که نمی اومدی خاستگاریم

- خیلی زبونت درازه.

- تو نمی خواد بهم بگی خودم می دونم که پر رو هستم.

- خوبه که می دونی.

- دیونه. من دیگه برم پیش ترنم.

- مراقبش باش. درد داشت حتی اگه خواب بودم صدام کن.

- باشه. فعلاً تا صبح

و بعد آرسین بوسه ریزی بر لب کاترینا نهاد و کاترینا به پیش ترنم رفت آرسین رابطه بیشتر از لب و بوسه نیاز داشت اما ، چون هنوز مراسم عروسی رسمی را به پا نکرده بودند خودداری می کرد و خوب می توانست غریزه اش را کنترل کند .

صبح شد یک صبح دیگر این بار در خانه آرسین. صبح زود کاترینا و آرسین بلند شدند صبحانه خوردند آرسین به بیمارستان رفت و چون دیگر بیمار نداشت ساعت ده به منزل برگشت ترنم هم چنان خواب بود رفت به حمام و آمد بیرون کاترینا در آشپزخانه در حال آشپزی بود که آرسین به سمت او رفت و از پشت در آغوش گرفت که کاترینا هل کرد و گفت؛

- وای

- نترس منم

- دیونه.

- باشه.

- خوبه

- زنداداش کجاست؟

- خوابیده.

- بهش سر زدی؟

- نه

- برو بهش سر بزن.

- پس حواست به غذا باشه نسوزه تا من پیام.

- باشه.

کاترینا به سمت اتاق رفت تا ترنم را از خواب بیدار کند که دید دارد هزیون می گوید و چهره ی ترنم در خواب مضطرب است وقتی جوابی نشنید وضعیتش را مرتب کرد و رفت آرسین را خبر دار کرد کنار در ایستاد و گفت؛

- آرسین؟

- جانم؟

- زیر گاز رو اول خاموش کن.

- خاموش کردم.

- الان بدو بیا ترنم حالش خوب نیست.

- چی؟

- بدو

آرسین فوری به اتاق آمد و کاترینا هم رو به رویش قرار گرفت؛

- برو کنار ک

کاترینا کنار رفت و آرسین روی تخت نشست دست ترنم را در دست گرفت و نبض او را گرفت و بعد صدایش زد؛

- زنداداش، زنداداش بیدار شو.

و بعد رو به کاترینا گفت؛

- برو یه آب قند درست کن بیار

- باشه.



کاترینا رفت و آرسین با فشاری بر دست ترنم او را از خواب بیدار کرد نگاه ترنم پر از استرس بود و نگران بود.

و با غم گفت؛

- منو زدی؟

- نه زنداداش این چه حرفیه؟!

- دستم درد میکنه.

- داشتی تو خواب هزیون میگفتی یه فشار کوچولو رو دستت آوردم.

- داداشیمو می خوام، خانواده مو می خوام آرسین.

- می بینیشون.

کاترینا با آب قند وارد اتاق شد و گفت؛

- بگیر. حالش چطوره؟

آرسین آب قند را گرفت و گفت؛

- زنداداش این آب قند رو بخور رنگت پریده فکر کنم فشارت پایینه.

- نمی خورم

کاترینا گفت؛

- بخور دیگه بزار حالت بهتر بشه.

ترنم رو به آرسین گفت؛

- میشه منو ببری خونه؟

- نه. این آب قند رو بخور حالت بهتر بشه.

ترنم لج کرد و گفت؛

- آرسین بد. نمی خورم.

آرسین کلافه شد و رو به کاترینا گفت؛

- عزیزم میری بیرون؟

- برم ناهارمو درست کنم.

- برو

کاترینا به بیرون رفت و آرسین به ترنم نزدیک تر شد و لیوان را مقابلش دهانش گرفت و گفت؛

- من حرفمو دو بار تکرار نمی کنم این آب قند رو نخوری به زور به خوردت میدم. بخورش.

ترنم دلگیر شد و لیوان را گرفت و کمی آب قند را نوشید که آرسین گفت؛

- تا ته بخورش زنداداش.

- زورگو

- تا ته!

ترنم آن را تا ته سر کشید که آرسین گفت؛

- بهتر شد، الان بهم بگو چه خوابی دیدی که پریشونت کرده؟!

- منو میبری پیش داداشیم دلم برا داداشیم و خانواده ام یه ذره شده.

- مهدیار اومد میگم ببرت.

- اون منو نمی بره همش میگه کار داره منو ببر پیش داداشیم

- خوابتو بهم بگو زنداداش. مطمئن باش همراه خوبییم.
- من داداشیمو می خوام. خیلی وقته ندیدمش دلم میخواد بغلش کنم.
- خواب خانواده تو دیدی؟
- آره، تو خوابم داشتن گریه می کردن .
- گریه نشانه شادیه.
- داشتن برا یکی مراسم خاکسپاری می گرفتن.
- خاکسپاری نشانه طول عمر زیاده. نگران نکن خودتو.
- من داداشیمو میخوام، تو چرا همش مته مهدیار منو می پیچونی
- فکر کن من داداشتم میای بغلم؟ آرومت می کنم.
- ترنم از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت.
- چرا خجالت میکشی؟ راستش منم خواهر ندارم خوشحال میشم خواهرم باشی
- من زنداداشتم
- از این به بعد خواهرمی
- داداشمو میخوام
- منو لایق برادری نمیدونی دیگه.
- اینطور نیست
- منو مثل داداشت بدون. میای بغلم؟

ترنم باز از خجالت سرخ شد و آسید خجالت روی صورتش پاشیده شد و آرسین دوباره رو به او گفت؛

- اگه بغلت کنم اونقدری محکم فشارت میدم تا تمام وجود من در تو برادرانه حل بشه و آرام بشی.

- سرم درد میکنه داره میترکه میری بیرون لطفاً میخوام استراحت کنم.

- باشه استراحت کن، پس منو لایق نمیدونی.

- گفتم اینطور نیست.

- خب پس حله دیگه.

- چی حله؟

و ناگهان ترنم را نشانده که ترنم از برخورد با او شرمسار و متعجب شد ناگهان آرسین او را آرام در آغوشش گرفت و کمرش را با دستان مردانه اش ماساژ داد.

- آرامت می کنم.

و او را در آغوش فشرد و محکم به کمر نازک ترنم با دستان مردانه و قوی اش برادرانه فشار وارد می کرد و گفت؛

- دستتو دور کمرم حلقه کن یه خواهر نباید از برادرش خجالت بکشه.

- میشه ولم کنی؟

- نه، میخوام آرامت کنم.

ترنم روی دیدن او را دیگر نداشت، ترنم او را مثل برادرش قبول داشت اما، آغوشش را نمی خواست او فقط دوست مهدیار است و برای ترنم یک نامحرم، ترنم این ها برایش مهم بود آرسین

چنان ترنم را محکم فشرد و به کمر باریک او فشار وارد کرد که ترنم دردش آمد و از خجالت حتی نمی توانست آخ ریزی بگوید.

- آجی؟

حسی ترنم را قلقلک داد از لحن " آجی " او خوشش آمد آرسین ترنم را در آغوشش گم کرد ترنم آرام شد؟ آری او گرمای تن برادرانه او را احساس کرد احساس ترنم هرگز خطا نمی رود او آرسین را به عنوان برادر قبول داشت آرسین هیچ حس بدی به او نداشت او را بی پناه می دید و فهمید که خانواده اش دور از تهران به سر می برند او فقط خواست خواهری از جنس ناب ترنم داشته باشد که حالا به دستش آورد ترنم بی پناه در آغوش او آرام شده بود به راستی هم مهدیار هم آرسین خود خواه بودند مهدیار او را پیش خانواده اش نمی برد تا او خانواده اش را فراموش کند و آرسین هم از نداشتن خواهر گله داشت و می خواست ترنم خواهرش باشد و به او انس پیدا کند تا او برادرش ونوس را فراموش کند.

عشق مهدیار خودخواهانه، و برادری آرسین هم خودخواهانه. ترنم با این حال خانواده اش را فراموش نمی کرد او دلش برای برادرش ونوس تنگ شده او دلش می خواهد خانواده اش را ببیند.

آرام از بغل آرسین جدا شد و سرش را پایین انداخت و بالا نیاورد که آرسین گفت؛

- خب الان آرومی فقط مونده خجالتت که اونم درست میشه.

- عه!

- آره نگاه کن داداشتو.

- نمیخوام برو بیرون لطفاً.

- نگاهم کن.

- گفتم نه

- ترنم؟ بهم بگو داداش تا من برم.

ترنم آب دهانش را قورت داد و با لکنت و خجالتی گفت؛

- دا .. داش

- جونم فدا. من برم پیش عشقم. تو تا نهار استراحت کن. فعلاً.

- بای

آرسین رفت حال ترنم با چه رویی دوباره می توانست او را ببیند خجالت تا اعماق وجودش رخنه کرده بود ترنم آرام از جایش بلند و لنگان رفت و دست و رویش را شست و به سالن رفت روی مبل نشست کاترینا را در آشپزخانه دید که در حال آشپزیست چشم چرخاند ولی آرسین را ندید بوی خوش قرمه سبزی به مشامش خورد و یاد مادرش افتاد که هر جمعه قرمه سبزی درست می کرد و باز یاد برادرش افتاد که عاشق قرمه سبزی است، باز بی اختیار اشک راهش را با بهانه پیدا کرد.

به راستی این اشک ها چه می کنند؟ چرا سلاح ما خانوم ها گریه است؟ چرا تا دلمان می گیرد، تا اشتباهی می شود اشک مان چون ابر بهار بر صورت مان قطره قطره بارانی می شود؟

اشک دیدمان ترنم را تار کرد که وقتی خواست اشکش را با دستش پاک کند آرسین پیدایش شد و تا خواست بلند شود به اتاقش برود کاترینا اشک او را دید ساعت ۱۱:۴۰ نهار آماده شد و کاترینا زیر گاز را خاموش کرد و ترنم را صدا زد؛

- ترنم؟ کجا؟ باز چی شده؟

ترنم به راهش لنگ لنگان ادامه داد که آرسین به او رسید و نگه اش داشت و رو به رویش ایستاد و هر دو رو به رو هم ایستاده آرسین با احم ریزی گفت؛

- چی شده؟ تو که چند دقیقه پیش حالت خوب بود آروم بودی ... حرف بزن.

ترنم سرش پایین بود و هیچی نمی گفت کاترینا خواست سمت شان بیاید که آرسین رو به او گفت؛

- تو برو میز غذا رو بچین الان میایم.

- باشه.

- داداشیم.

- باز شروع کردی؟! پس من چیم؟ داداشت نیستم؟! نگاه کن ببینم!

- بسه.

- بس کن قربونت برم تمومش کن بیا بریم غذا بخوریم.

- نمیخورم.

- قرمه سبزی غذای مورد علاقه من.

- داداشی منم عاشق قرمه سبزی

- پس من چی؟ مگه قبول نکردی داداشت باشم!؟

ترنم سکوت کرد که آرسین باز گفت؛

- وقتی دارم حرف میزنم سرتو بگیر بالا نگاهم کن. زود!

ترنم آرام سرش را بلند کرد و به آرسین خیره شد که آرسین گفت؛

- اشکاتو پاک کن.

ترنم اشکش را پاک کرد که آرسین گفت؛

- یه بار دیگه اشک بریزی منم نمیزارم بری خانواده تو ببینی.

ترنم چانه اش لرزید و باز خواست گریه کند که آرسین گفت؛

- برو سر میز ناهار اشکم دیگه نداریم.

- زورگوی بد، منو آوردی خونه ات بهم زور بگی.

و چانه اش لرزید و باز گفت؛

- مهدیار تا به حال بهم زور نگفته

- هیشش

اشکش ریخت و ادامه داد؛

- هیچ داداشی به خواهرش زور نمیگه.

- هیش

- منو آوردی خونه ات که هر جور دلت خواست باهام رفتار کنی.

- اینطوری نیست.

- من از زور گفتن خوشم نمیاد.

- قربونت برم بخاطر خودته

- زورگوی بد

- باشه من بد، فقط بخاطر خودته که یه کم به فکر سلامتیت باشی.

- به من زور نگو.

- گریه نکن.

- حق نداری زور بگی.

- اشکاتو پاک کن.



- زور نگو به من.

- هیش بیا بریم نهار.

- نمیخورم.

- باید بخوری

- باز داری زور میگی.

- چرا نمیخواهی قبول کنی بخاطر خودته.

این بار کاترینا آمد و دخالت کرد و گفت؛

- بسه دیگه دیونه اش کردی چته تو؟ خیره سرت برادرش شدی که اینطوری باهاش برخورد کنی؟

- تو دخالت نکن لطفاً

ترنم گفت؛

- کاترینا منو ببر خونه خودم.

- باشه قربونت برم اشکاتو پاک کن.

آرسین گفت؛

- ترنم، آجی؟

- با من حرف نزن.

کاترینا گفت؛

- بیا بید بریم نهار تا بعد ببینم چی میشه؟

همگی رفتند در آشپزخانه و روی صندلی رو به روی میز غذاخوری نشستند و شروع به غذا خوردن کردند ترنم غذایش را نصفه ها کرد و خواست بلند شود که آرسین گفت؛

– بشین غذاتو بخور عزیز دلم.

– نمیخورم

– من که الان زور نکردم!

– سیر شدم

– برنج نمیخوری حداقل گوشت رو بخور.

– باشه

ترنم نشست و گوشت را خورد بلند شد تشکر کرد رفت دستش را شست و به اتاق رفت آرسین هم بلند شد و تشکر کرد و دستش را شست و خواست به اتاقی که ترنم است برود که کاترینا گفت؛

– کجا؟

– الان میام.

– نری اذیتش کنی!؟

– نه

و رفت به سمت اتاق و با تقه ای به در زدن در را باز کرد ترنم تا او را دید دراز کش کرد و پتو را روی خود انداخت و آرسین لبه تخت نشست و گفت؛

– ترنم آجی؟ معذرت میخوام، یه لحظه عصبی شدم. باور کن بخاطر سلامتی خودته. ببخشید.

– میخوام برم خونه

- بمون لطفاً.

- نمیخوام

- معذرت خواستم

- می بخشم به شرطی که بزاری برم خونه.

- اینجا بهتر بهت میرسم.

- نه.

- ببین منو. اومدم ناز تو بکشم. منت بکشم. تو که سنگدل نبودی!

- دیگه این حرف رو نزن.

- باشه. ببخشید نگاهم کن.

- ... « سکوت »

- لطفاً

- ... « سکوت »

- ترنم؟

- ... « سکوت »

آرسین دیگر طاقت نیاورد و پتو را از روی او کنار زد و ترنم را برگرداند و با اخم او رو به رو شد و گفت:

- اخماتو وا کن، باز نمی کنی؟

- نه

آرسین بینی خرگوشی کوچک ترنم را کشید و گفت؛

– آجی کوچولوی نازنازی خودمی. ترنم لوس.

– من لوس نیستم.

– برا مهدیار خودتو لوس می کنی بعد منو فقط حرص میدی. دلت میاد داداشت حرص بخوره؟

– من حرصت ندادم.

آرسین دستان سرد ترنم را در دستان گرم خود گرفت و گفت؛

– الان داری حرص میدی ببخشید، خب؟

دل کوچک ترنم باز هم طاقت نیاورد و بخشید.

– ببخیدم.

آرسین دست ترنم را بوسید و گفت؛

– فدات بشم مرسی

– الان خوب بخواب پات رو پماد بزnm.

و پتو را از روی ترنم برداشت و کنار زد و لبه شلوار ترنم را کمی بالا برد و آتل را برداشت و گفت؛

– پماد بهت دادم چیکارش کردی؟

– کنارت رو میزه.

آرسین از کنارش پماد را برداشت و رو پای ترنم ریخت و شروع کرد به ماساژ دادن که؛

– آی آی

– هیش

- آرسین داری عصبانیتتو رو پام خالی می کنی.

- نه قربونت برم اینطور نیست.

- آیییی.

- اشک حق نداری بریزی.

- زورگو.

کمی بعد دوباره دردش آمد و گفت؛

- آیی، پام میسوزه. آی درد داره.

- هیش تموم شد.

- دیگه نمیذارم بزنی پماد رو میندازمش دور.

- بین خودت داری یه کار می کنی زور بالا سرت باشه. دورش نمیندازی دورم بندازی باز میخرم.

- به کاترینا هم زور میگی؟

- نه

- پس چرا همش بهم زور میگی؟

- کاترینا حرف گوش میکنه اما تو نه!

- برو پیش زنت میخوام استراحت کنم.

- مطمئن باشم دیگه منو بخشیدی؟

- آره

- فدات، من برم فعلاً.

– فعلاً.

آرسین دست ترنم را گرفت ترنم تعجب کرد از حرکت آرسین. آرسین بوسه ریزی بر دست ترنم نهاد ترنم خجالت کشید و سرخ شد و سرش را پایین انداخت و آرسین لبخند بر لب از اتاق رفت و ترنم سرش را بلند کرد و رفتن او را تماشا کرد.

( شعر متن )

ا چه روزها چشم انتظارت می نشینم.

چه روزها که آیه عشق برایم می خواندی.

چه روزها که مرا در آغوشت جا می دادی.

چه روزها که هوایم را داشتی.

و چه آن شب هایی که وجودم را لمس می کردی.

و چه موقع هایی که جای جای وجودم خواستنت را فریاد می زند .

در کنارم نیستی وجودم انگار چیزی کم دارد...

ای آیه ی شب و روز بی انتهای من.

با من بمان...

با عشقم بستان.

باز هم لمس کن با آن دستان.

من بی تو می میرم.

چون مومیایی می شوم در قبرستان.

« ترانه سرا؛ برگرفته از زبان نویسنده »

سه روزی که مهدیار نبود ترنم انگار چیزی را گم کرده بود آری وجود مهدیار را گم کرده بود او لمس مهدیار را می خواست، او مهربانی مهدیار را می خواست. آرسین مدام به او زور می کرد و ترنم از زور خوشش نمی آمد ترنم احساسی از مهدیار در دلش یافت اما نمی دانست آن چیست! دوری از مهدیار برایش سخت بود به لمس مهدیار که وجودش را هر چند سرد بود اما تمام بدنش را رخنه می کرد عادت کرده.

او به مهربانی های همیشگی مهدیار عادت کرده او به مهدیار و خوب بودنش عادت کرده مهدیار شبانه به منزل برگشت و با تاریکی خانه مواجه شد ترنم قبل آمدن او به خانه برگشته بود و در اتاق بیدار بود و بی تابی می کرد پدر و مادر خواب بودند مهدیار چمدان کوچکش را پشت در قرار داد و اول به اتاق پدر و مادرش رفت و بوسه ای بر پیشانی هر دویشان زد و خارج شد ترنم سر و صدایی را احساس می کرد اما نمی دانست مهدیار است به همین علت ترسیده بود و می لرزید و در گوشه اتاق کز کرده بود مهدیار با چمدان وارد شد و آن را در گوشه ای قرار داد چشم چرخاند و ترنم را نیافت ترنم از بوی تن مهدیار او را احساس کرد احساس او هرگز خطا نمی کند پس آرام او را صدا زد؛

– مهدیار؟

– ترنم کجایی؟

– پشت سرت

مهدیار برق اتاق را روشن کرد و ترنم را دید که گوشه دیوار کز کرده است و رنگ صورتش پریده و می لرزد ترنم وقتی خیالش راحت شد اشک هایش بی وقفه ریخت مهدیار نگران شد و او را در آغوشش جای داد و رفت روی تخت نشست و ترنم را چون نوزادی در آغوش داشت نگران گفت؛

– چرا می لرزی عشقم؟ رنگت چرا پریده فدات بشم؟ چرا اشک می ریزی قربونت بشم؟ مهدیار بمیره که اشکاتو نبینه.

ترنم انگشت کوچکش را روی لب مهدیار گذاشت انگشتش را بوسید و دست او را در دست گرفت و گفت؛

– چرا دستت سرده؟ دلم برا خودت و تنت و صدات تنگ شده عشقم. چرا چیزی نمیگی صدای نازت رو بشنوم؟!

– مهدیار؟

– جان مهدیار

– فکر کنم فشارم افتاده.

– رنگتم پریده

مهدیار او را روی تخت خواباند و فوری از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت و آب قند حل گرفت و به اتاق رفت و ترنم را نیمه خوابیده نشانید و گفت؛

– بخورش که قربونت بشم

و کمی آب قند حلال شده را به خوردش داد که ترنم گفت؛

– بسه.

– به کم دیگه بخور. آ ... آ ...

و کمی دیگر به خوردش داد که ترنم پس زد و گفت؛

– بسه.

– باشه

– ممنونم

– فدات بشم عشقم. خوبی؟ بهتری؟



– آره

– دلم برات یه ذره شده بود.

و لبش را بوسه ریزی کرد و گفت؛

– چی شده بود؟ گوشه دیوار چیکار می کردی؟

– از بیرون سر و صدا می اومد ترسیده بودم فکر کردم دزد اومده.

– من دزدم؟

– عه! من نمی دونستم تو اومدی.

– ایراد نداره

– خسته نباشی خسته ای. گرسنه اتم هست برم برات غذا درست کنم.

– نمیخواه عزیزم غذای من تویی میخوام با تو سیر بشم.

ترنم از شرم سرخ شد و سرش را پایین انداخت و سکوت کرد که مهدیار گفت؛

– دلم برا سرخ و سفید بودند هم تنگ شده بود.

مهدیار لباسش را از تن خارج کرد و فقط ریکاوی و شلوارک بر تن داشت که عضلات بدنش

خودنمایی می کرد. او گفت؛

– هوم؟

ترنم سرش را پایین انداخت که مهدیار گفت؛

– ای جاناااا. دلت برام تنگ نشده بود؟

ترنم بی مهلبا گفت؛

– شده بود

– فدات بشم که عشقمی.

خوشحال شد و کنارش خوابید و پای او با پای ترنم برخورد کرد که آخر ترنم بلند شد؛

– آخ

– چی شد؟ من که کاری نکردم.

– پام.

– عه! آرسین بهم زنگ زد همه چی رو گفت. من این پسره کوهان رو به غذا می نشونم.

نشست و گفت؛

– ببینم پات رو

و لبه شلوارش را بالا برد و نگاهی به پایش کرد و روی کبودی را بوسید و گفت؛

– فدات بشم. درد میکنه؟

– مهم نیس

– برا من مهمه. پماد زدی امروز؟

– صبح آرسین زد عصر که اومدم خونه دیگه نزدم.

– عه! الان خودم برات میزنم. کجاست پمادت؟

– نمیخوام بزنم.

– من برات پماد می زنم کو؟

– دردم میاد.

- ایراد نداره کم خوب میشه تو مریض باشی که من دق می کنم فدات بشم. کجاست؟

- مهدیار؟

- پمادت کجاست ترنم؟

ترنم ناراحت گفت؛

- تو کشوی میز

- اوکی

مهدیار رفت سمت کشو پماد را برداشت و دوباره سمت ترنم برگشت و کنارش نشست و پای ترنم را روی پای خود گذاشت و کمی پماد روی پای او ریخت و با اولین ماساژ ترنم دردش آمد؛

- آیییی

- هیش

- بسه

- بزار ۱۵ دقیقه بشه بعد بگو بسه.

و به ماساژ دادنش ادامه داد قطره اشک سمجی از درد از چشم ترنم بر گونه اش جا خوش کرد مهدیار اشک ترنم را دید و گفت؛

- پاک کن اشکتو قربونت برم

- درد میکنه پام.

- خوب میشه فدات بشم

و دوباره شروع به ماساژ دادن کرد ترنم دیگر دردش نیامد و بلکه از گرمای دستان مهدیار خوشش آمده بود بعد از اینکه مهدیار پای او را ماساژ داد رفت دستش را شست و آمد و کنار ترنم خوابید و گفت:

– بهتره الان پات؟

– هوم.

– فدات بشم.

مهدیار لب های همیشه بی قرار خود را روی لب های کوچک ترنم قرار داد و بوسید و پر فشار نوشید و هر چه می نوشید بیشتر می خواست این بار ترنم برای اولین بار با لب او را همراهی کرد چه حسی بود که وجودش را لرزاند؟ یعنی ترنم واقعاً عاشق می شود؟ چشمان مهدیار خمار شده بود و به ترنم هر لحظه فشار می آورد لب ترنم را به دندان گرفت.

– آخ

– جونم

ترنم دستش را روی سینه ی ستبر و مردانه ی مهدیار قرار داد و دستش را آرام آرام روی بدن مهدیار حرکت داد و صدایی از گلو خارج کرد.

– اوهوم.

مهدیار متوجه منظور او شد و از خوشحالی بالی برای پرواز می خواست که ترنم برای بار اول پیش قدم شده است.

و حریص شد و وحشیانه ترنم را طلبید.

( شعر متن )

[ تو دنیا منی من غم ندارم

تو تمنّا منی

من ترسی ندارم

ای همه وجود من

ای تمنّا وجود

تو عشق حریص منی

من هیچ چیز کم ندارم

عشق تمنّا منی

یار وجود منـے۔

سوغی منی.]

« ترانه سرا؛ از زبان نویسنده »

صبح شد ساعت ۱۰:۰۰ روز جمعه.

ترنم به ندرت چشمان خود را باز کرد و دید مهدیار او را محکم در خواب به آغوش گرفته است و

ترنم نمی توانست بلند شود و مهدیار را صدا زد؛

– مهدیار، مهدیار

مهدیار چشمان خود را باز کرد و از ترنم جدا شد و خواب آلود گفت؛

– میخوام بلند شم چقد میخوابی پاشو.

– بگیر بخواب عشقم.

– عه!

– بخواب

– مهدیار پاشو

– نُچ

و به ترنم فشار وارد کرد و او را خواباند و گفت؛

– امروز جمعه است. همه چی تعطیل فقط خوشگذرونی آزاد.

– من درس دارم.

– بزار فردا.

و خود را روی ترنم ولو داد که ترنم شاکی گفت؛

– بسه پاشو.

– اگه تونستی بلندم کنی بلند میشم.

ترنم با داستان کوچکش سعی کرد مهدیار را هل دهد اما مؤفق نشد.

– فدات بشم که زور نداری بلندم کنی.

و بعد خندید.

– جدیداً زورگو شدی، شدی مثل آرسین.

– اون زورگویی هاش برادرانه اس، من زورگویی هام عاشقانه. زور عشق قشنگه.

مهدیار خواست لب های ترنم را ببوسد که ترنم گفت؛

– من صورتم رو هنوز نشستم.

– ایراد نداره تو برا من نشسته هم خوشمزه ای.

– ای بابا پاشو.

– جام راحت.

– پوف

و بعد لبانش را غنچه کرد که مهدیار طاقت نیاورد و لب هایش را روی لب های ترنم قرار داد و محکم به دندان گرفت.

– اووممممم

– آیی

– جونم. فدات

– لبمو کندی.

مهدیار دوباره لب هایش را روی لب های ترنم قرار داد این بار محکم تر به دندان گرفت؛

– آیی پاشو دیگه.

– جونمی آروم جونم. میخوامت.

– وایی نه پاشو.

– فردا که مریض بشی من تا هفت روز نمی تونم باهات باشم پس امروز لذتّم رو می برم.

ترنم خواست بلند شود که مهدیار او را محکم نگه داشت و گفت؛

– فرار نداریم.

– عه!

– آره! راهش بسته اس.

و سرش را در گودی گردن ترنم فرو برد تا نزدیک های ظهر در اتاق ماندند و بعد رفتند دست و رویشان را شستند و لباس تازه پوشیدند و به مشام هر دو از آشپزخانه بوی زرشک پلو دمید و ترنم گرسنه اش شد و زودتر از مهدیار به آشپزخانه رفت و مادر را دید که دارد میز را برای غذا می چیند بعد سلام و احوال پرسی نشست و گفت؛

– وایی مادر جون من خیلی گرسنمه.

و نشست و مادر برای او برنج و خورشت ریخت و به او داد و شروع به خوردن کرد مهدیار هم وارد شد و نشست و مادر برای او غذا ریخت و مهدیار شروع به خوردن کرد و کمی نوشابه مشکی نوشید و رو به مادر گفت؛

– پدر کو؟

– الان میاد.

– شما غذاتو بخور

– پدرت بیاد

– باشه.

ترنم خواست کمی نوشابه قرمز بخورد که مهدیار گفت؛

– دوغ بخور.

– نوشابه بخورم.

مهدیار قاطع گفت؛

– نوشابه نه برات ضرر داره.



- خب هوس کردم.

- نه.

- اصلاً دیگه غذا نمیخورم.

با اینکه باز هم گرسنه اش بود..، مادر گفت؛

- خب پسرم چرا اذیتش می کنی هوس کرده بزار یه کم بخوره .

- مادر من، ترنم ویتامین بدنش کمه نوشابه براش مضره.

- یه کم ایراد نداره.

مه‌دی‌ار کمی نوشابه قرمز برای ترنم ریخت و گفت؛

- بیا غسل.

- این چیه آخه؟!

ترنم لب برچید و گفت؛

- کمه.

- لبت رو اونجوری نکن.

- نمیخوام.

- غذا تو بخور عزیزم.

- نمیخورم دیگه.

مه‌دی‌ار عامرانه گفت؛

- بخور ببینم.

- زورگو.

و بعد کلمات را هججه کرد و گفت؛

- نه.. می .. خو.. رم.

مه‌دی‌ار رو به مادر گفت؛

- تقصیر شما شد مادر من، ببینش حالا قهر کرده خانوم.

مادر گفت؛

- یه سری از محدودیت‌ها رو براش کم کن.

- مادر نوشابه براش خوب نیست دیگه سر غذا نوشابه نزار لطفاً.

ترنم خواست بلند شود که مه‌دی‌ار محکم گفت؛

- بشین

که در همین حین پدر وارد آشپزخانه شد و گفت؛

- سر و صداتون بابت چیه؟

ترنم فوری رو به پدر گفت؛

- بابایی مه‌دی‌ار نمیداره نوشابه بخورم.

پدر رو به مه‌دی‌ار گفت؛

- مه‌دی‌ار؟

مه‌دی‌ار گفت؛

- براش ضرر داره.

– به کم بهش بده.

– ریختم گذاشتم جلوش واسه من ناز میکنه.

این بار پدر رو به ترنم گفت:

– دختر گلم خب چرا ناز می کنی؟

ترنم با اخم ریزی گفت:

– من ناز نکردم! آخه شما لیوان رو بین چقدر نوشابه ریخته؟! جلو بچه بزاره قهر میکنه.

– مهدیار به فکر سلامتیته دختر گلم.

ترنم اخمش بیشتر شد که پدر گفت:

– اوه ... اخمشو نگاه! بیا دختر خوشگلم خودم بهت نوشابه میدم.

پدر روی صندلی رو به روی مهدیار نشست که مهدیار گفت:

– پدر من، بهش نوشابه نده.

ترنم گفت:

– نمیخورم اصلاً، غذا هم دیگه نمیخورم.

مهدیار گفت:

– باید بخوری مگه گرسنه ات نبود؟

– نه.

– بشین بخور

پدر گفت؟

– دخترم رو اذیت نکن.

و حال همه در حال غذا خوری به غیر ترنم که مهدیار کلافه شد و سندلیش را به سندلی ترنم چسباند و قاشقی از غذای ترنم بالا آورد و رو به روی دهان ترنم قرار داد و گفت؛

– بخورش عزیز دلم.

– نمیخورم

– خانومی لوس خودم.

– پا میشم میرم! اصرار نکن.

– نوشابه هم بخور، البته فقط امروز

– پشیمون شدم.

– دستم شکست! آ ... کن بخورش.

و غذا را در دهان ترنم قرار داد و گفت؛

– آفرین عشقم.

پدر و مادر هر دو عطسه کردند و مهدیار که مکان لحظه ای یادش رفته بود از حضور پدر و مادرش رنگش باخت و ترنم از شرم سرخ شد که پدر گفت با لبخندی گفت؛

– ایراد نداره .

و بعد رو به مادر گفت؛

– خانوم حسودیت نشه ها!

و پدر قاشقی غذا جلوی دهان زنش برد و گفت؛

– بخور خانوم ما هم تازه اول جوانی هستیم.

مادر گفت؛

– زشته مرد

– پسر تو ندیدی چطور داشت از عروست منت می کشید بخور ناز نکن.

– کفگیر رو می زخم تو سرت گفته باشم.

– اوه ... چه زن خشنی دارم.

مه‌دی‌ار با خنده گفت؛

– به به چه پدر و مادر رمانتیکی دارم.

و اول از همه خودش خندید و بعد بقیه خندیدند بعد که خنده تمام شد پدر رو به مه‌دی‌ار گفت؛

– پس یادت باشه از این به بعد جلوی ما به خانومت ابراز عشق نکنی که منو جو بگیره.

مه‌دی‌ار خجالت زده گفت؛

– عه! پدر بس کن من فقط یه لحظه حواسم پرت شد.

– تا باشه از این حواس پرتی‌ها تا من به جای فیلم هندی شما دو تا رو تماشا کنم.

ترنم سرخ شد و گفت؛

– مادر جون ممنون غذای خوشمزه ای بود.

مادر گفت؛

– عه! تو که چیزی نخوردی!

پدر گفت؛

– بشین دخترم غذا تو بخور من شوخی کردم.

مهدیار با لحن شوخ به پدر گفت؛

– پدر ای شالله منم ابراز عشق شما رو به مادر ببینم.

این بار مادر سرخ شد و خجالت کشید که پدر رو به مهدیار گفت؛

– ای پسره ی بی شعور.

و خواست با دستش به گردن مهدیار بزند که مهدیار دست پدر را گرفت و گفت؛

– پدر جان دستت رو من زور نداره.

و بعد گفت؛

– آخی ولی مادر عجب سرخ شد.

و بعد خندید که پدر گفت؛

– غذات رو کوفت کن.

– چشم دارم کوفت می کنم.

– آفرین.

و بعد دیگر تا آخر غذا حرفی زده نشد و همگی غذا را خوردند و ترنم هم نوشابه ُ قرمز خورد

مهدیار بعد اتمام غذا گفت؛

– مادر دیگه از این به بعد موقع غذا خوردن نوشابه نیار.

– پدرت نوشابه مشکی میخوره.

– تو خلوت بخورین ترنم نبینه که هوس کنه.

– باشه.

– دست گلت درد نکنه.

ترنم و مهدیار بلند شدند رفتند دست خود را شستند و ترنم زود تر به اتاق رفت و در را بست ده دقیقه بعد مهدیار وارد شد و بعد پنج دقیقه کنار هم نشستند پماد را برداشت و گفت:

– عشقم بخواب پات رو پماد بزنم.

ترنم روی تخت دراز کشید و مهدیار پای ترنم را روی پای خود قرار داد و دامن ترنم را بالا برد و به پایش پماد زد و شروع به ماساژ دادن کرد.

بعد از پنج دقیقه؛

– آیییییی.

– چیزی نیست فدات بشم.

و محکمتر ماساژ داد.

– آی آی.

– آروم باش آروم جونم.

– آرومتر ماساژ بده.

– باشه عشقم.

– آی. باز داری محکم ماساژ میدی.

– باشه آروم جونم.

و آرام تر ماساژ داد و تمام شد و مهدیار با دقت آتل را به پای ترنم بست که ترنم گفت؛

– من امروز نمی تونم بازار بیام.

- چرا میای.

- نمی توئم میگم.

- میای.

- مهدیار؟

- جان مهدیار؟

- میگم نمی توئم تو بازار راه برم.

- ایراد نداره با ما بیا هر چی خواستی بگو برات بخریم تو فقط تو ماشین بشین استراحت کن.

- باشه.

تا چهار عصر استراحت کردند و بعد کم کم در حال حاضر شدن بودند تا بروند به بازار.

( شعر متن )

{ زندانی یک- کوه درد است.

اما زندانی برای عشق شیرین.

زور گفتن در پوستم گنجایش نمی شود.

اما زور عشق شیرینی است بی منتها.

شیرین است خودت را برای عشقت لوس کنی،

و او تو را با زور عشق غوطه ور کند.

شیرین است قهر کنی، و عشقت منت تو را بکشد.

شیرین است رخ منت دیدار را کشیدن،



شیرین است ناز کردن، و ناز کشیدن از عشق.

زور که می گوید شیرین است.

تو را فقط دوست دارد و ،

فقط تو را می بیند. }

در ماشین نشسته بودند و مهدیار شعری را از ضبط ماشین Hey کرد.

[ بگو سرگرم چی بودی؟

که اینقدر ساکت و سردی؟

خودت آرامشم بودی ...

خودت دلواپسم کردی.

ته قلبت هنوز باید ...

یه احساسی به من باشه.

چقدر باید بمونم تا ... ؟

یکی مثل تو پیدا شه !!!؟

تو روز و روزگار من ...

بی تو روز های شادی نیست!

تو دنیای منی اما، ...

به دنیا اعتمادی نیست.

تو روز و روزگار من ...

بی تو روز های شادی نیست.

تو دنیای منی اما، ...

به دنیا اعتمادی نیست.

سلام ای ناله ی بارون ...

سلام ای چشمای گریون ...

سلام روز های تلخ من ...

هنوزم دوشش دارم.

سلام ای بغض تو سینه ...

سلام ای آه آینه ...

سلام شب های دل کندن ...

هنوزم دوشش دارم.

نمی دونی تو این روزها!

چقدر حالم پریشونه!!!

دلم با رفتنت تنگ و ...

دلم با بودنت خون .

خرابه حال من بی تو ...

نمی توئم که بهتر شم

تو دستای تو گل کردم

بزار با گریه پر پر شم.

یه بی نشونم تو این خزون.

یه بی نشونم تو این خزون.

منو از خودت بدون.

یه بی نشونم تو این خزون

یه بی قرارم یه نیمه جون.

منو از خودت بدون.

منو از خودت بی‌دون.

سلام ای ناله ی بارون ،

سلام ای چشمای گریون ،

سلام ای روز های تلخ من ،

هنوزم دوشش دارم.

سلام ای بغض تو سینه ،

سلام ای ماه آینه ،

سلام شب های دل کندن ،

هنوزم دوشش دارم. ]

« شعر سلام، خواننده؛ فریدون آسرایبی »

با تمام شدن آهنگ مهدیار ماشین را نگه داشت و به پاساژ رسیدند پدر و مادر پیاده شدند و ترنم در ماشین نشست گشت و گذار شان تا شب طول کشید و خرید هایشان را کردند ساعت هشت شب بود که مهدیار ماشین را حرکت داد تا به سمت رستورانی برود که ترنم از شیشه ماشین بیرون را دید که مردی داشت گوجه سبز می فروخت ترنم فوری رو به مهدیار گفت:

- مهدیار

- جانم؟

- گوجه سبز بخر، گوجه سبز میخوام.

- اصلاً حرفشم نزن

- میخوام، بخر برام.

- برات خوب نیست عزیزم.

ترنم لج کرد و گفت:

- من هوس کردم میخوام.

- یک کلام تمام نه!

ترنم ناراحت شد و رویش را برگرداند و بی صدا اشک ریخت مهدیار به رستوران رسید و همگی پیاده شدند و ترنم پیاده نشد مهدیار در سمت ترنم را باز کرد که اشک ترنم را دید:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی فدات بشم؟

ترنم رویش را برگرداند و با او حرف نزد که پدر متوجه شد و گفت:

- مهدیار چی شده؟

- نمیدونم.

- بیا برو کنار ببینم.

مهدیار کنار رفت و پدر سمت ترنم رفت و گفت؛

- دختر خوشگلم نگاهم کن.

ترنم با چشمان اشکی به پدر خیره شد و پدر گفت؛

- چی باعث شده چشمای خوشگلت بارونی بشه؟

- گوجه سبز میخوام. مهدیار برام نمیخره.

- الهی بابا قربونت بشه الان میگم برات بخره.

- ممنون

- اشکاتو پاک کن دختر گلم.

ترنم با دستش اشک هایش را پاک کرد پدر با حالت عصبی رو به مهدیار گفت؛

- خجالت نمی کشی اشک بچه رو در میاری؟

- وا پدر؟

- برو زود براش گوجه سبز بگیر.

- ترشیجات براش خوب نیست.

- حرف نزن برو بخر.

- پدر جان؟

- میری یا من برم؟

- چشم. بعد شام میخرم.

– همین الان!

– باشه. شما برید تو رستوران من برم بخرم بیام.

– زیاد بخر ما هم بخوریم.

– چشم

مهدیار اول رفت سمت ترنم و گفت؛

– خانومم ببخشید باور کن به فکر سلامتیتیم.

– گوجه سبز.

– میخرم برات. بیا بیرون با مادر اینا برو تو رستوران عزیزم.

ترنم آهسته پیاده شد و همراه پدر و مادر خواست به داخل رستوران برود که مهدیار رو به پدر گفت؛

– پدر تا من میرم میام برام جوجه سفارش بدین.

– باشه.

مهدیار سوار ماشین شد و در تاریکی شب رفت گوجه سبز خرید و دوباره به سمت رستوران رفت و ماشین را پارک کرد و به داخل رستوران رفت داخل رستوران پر بود از کسانی که دور میزها روی صندلیها نشسته بودند و در حال غذا خوری بودند یک رستوران مدرن و شیک و کارکنان شیک مهدیار گشت خانواده اش را پیدا کرد که در دنج ترین قسمت از رستوران نشسته بودند مهدیار رفت کنارشان نشست و پلاستیک گوجه سبز را مقابل ترنم گرفت و گفت؛

– دیگه نیبیم اشک های مرواریدیتو.

– هوم!

ترنم پلاستیک را باز کرد و در وسط گذاشت و اول خودش گوجه سبز « آلوچه » برداشت و شروع کرد به خوردن پدر و مادر و مهدیار هم گوجه سبز خوردند که مهدیار با اخمی گوجه سبز را خورد و چشید و گفت؛

– آهه، ترنم چجوری میخوری؟ اوف، خیلی ترشه.

ترنم گفت؛

– خوشمزه است.

– بده من بسه برات

ترنم رو به پدر گفت؛

– بابایی ببین مهدیار رو؟!

پدر رو به مهدیار گفت؛

– مهدیار کاریش نداشته باش.

مادر گفت؛

– راست میگه دیگه خودت میخوری بعد نمیذاری ترنم بخوره.

– مادر برای من ایراد نداره، اما برای ترنم که ویتامین بدنش کمه خوب نیست.

پدر گفت؛

– خب بسه صحبت هاتون رو بذارید بعد شام دارن غذا رو میارن.

و بعد رو به ترنم گفت؛

– دختر گلم جمعش کن بقیه شو بزار بعد شام بخور.

– چشم

ترنم پلاستیک گوجه سبز « آلوچه » را بست و در درون کیفش قرار داد و میزبان شام را آورد و خانواده با شوخی و خنده شام را خوردند و بعد پدر و مهدیار سر اینکه چه کسی برود پول غذا را حساب کند؟ که آخر مهدیار رفت صندوق و پول را تسویه کرد و بعد همگی با هم از رستوران خارج شدند و سمت خانه حرکت کردند و در داخل ماشین در حال حرکت گوجه سبز را خوردند و تا رسیدن به خانه گوجه سبز هم تمام شد و مهدیار ماشین را پارک کرد و همگی پیاده شدند و با وسایل خرید به داخل خانه رفتند هر کسی با خرید خود به داخل اتاقش رفت و مهدیار و ترنم هم به داخل اتاق خودشان رفتند و لباس عوض کردند و خوابیدند و صبح ترنم با احساس درد بیدار شد و شروع به گریه کرد درد داشت باز هم همان مریضی ماهانه اش. اما این بار دردش شدید بود چون شب قبل ترشیجات زیاد خورده بود شش صبح مهدیار با صدای گریه بیدار شد و چشمش را مالید و گفت؛

– چی شده عشقم؟

ترنم با گریه گفت؛

– درد دارم

– پاشو برو خودتو تمیز کن.

ترنم شدت گریه اش بیشتر شد و گفت؛

– نمیتونم پاشم. آیییییی

و گریه کرد مهدیار کلافه دستی بر موهای پر پشت خود کشید و ترنم را در آغوش گرفت و به دستشویی برد و گفت؛

– من همین جا پشت در هستم.

ترنم به آرامی بیرون آمد و باز داشت گریه می کرد مهدیار باز او را از کمر در آغوش گرفت و به اتاق برد و روی تخت خواباند و گفت؛

– آرام باش آرام جونم.



جواب ترنم فقط گریه بود و بس.

- هیش، آروم باش فدات بشم

و شروع کرد شکم ترنم را ماساژ داد.

- آییی دست نزن درد می کنه

- ماساژ میدم عزیز دلم، الهی دردات به جونم، آروم باش

با اعلام کردن وقت ملاقات مهدیار دست از پا نشناخت و فوری به سمت اتاق ترنم رفت که پرستار دیگری داشت سرم او را تعویض می کرد و به سمت مهدیار برگشت و گفت؛

- چند لحظه بیرون منتظر باشید لطفاً.

- هلاکشم بزارین باشم

- می تونید براش لباس بیارید؟

- چی بیارم؟

- یه شلوار که اندامی نباشه با لباس زیر پوش.

- باشه

مهدیار فوری رفت و بعد ده دقیقه با ساک لباس آمد و آن را به پرستار داد و بعد پانزده دقیقه بالأخره موفق شد و کنار ترنم قرار گرفت و دستان ترنم را در دستان گرم خود گرفت و بوسید و گفت؛

- خوبی آروم جونم؟

ترنم بی حس گفت؛

– درد دارم.

– الهی برات بمیرم عشقم.

– خدا نکنه

– ماساژ بدم دردت میاد خوشگلم؟

– هوم!

مهدیار آرام ماساژ داد و گفت؛

– از صبح می خواستم پیام ببینمت نداشتن پیام. بخشید پشتم نبودم.

– ایراد نداره

مهدیار بر شکم او بوسه ای زد و دوباره آرام ماساژ داد.

– آی

– بخشید. معذرت میخوام. آرومتر ماساژ میدم.

بعد ده دقیقه گفت؛

– بهتری عزیز دلم؟

– آره

مهدیار بلند شد و خم شد و بوسه ای رو شکم ترنم زد و بعد بوسه ای روی دست او زد و بعد رفت بالاتر بوسه ای رو گردن او زد و بعد بوسه ای رو چانه اش زد و بوسه ای بر لب ترنم نهاد و دستش را سمت موهای ترنم برد و نوازش کرد و ترنم هم دستش را درون موهای پر پشت مهدیار فرو کرد. اوف ، لب و بوسه در مکان عمومی بیمارستان. آن هم مهدیار، که عشقش را همه جا ابراز می کرد؟!!!!! عشق است دیگر مکان نمی شناسد، عشق است دیگر وقت نمی شناسد، عشق مرز ندارد

بی منتهاست، بی نهایت و آخر دیوانگی است. ده دقیقه ای بر آن منوال بودند تا اینکه جدا شدند  
و مهدیار گفت؛

– عالی بود عشقم.

از روی کشوی کنار آبمیوه ای برداشت و به ترنم گفت؛

– میتونی بشینی؟

– نه

– کمک کنم بشینی؟

– آره

مهدیار ترنم را آهسته نشاند و آبمیوه را باز کرد و گفت؛

– عشقم این آبمیوه رو بخور.

– نمیخورم

– بگیر بخورش.

– آخه

– بخور عزیزم.

ترنم آبمیوه را گرفت و کمی خورد که مهدیار گفت؛

– کامل بخور جون بگیری عشقم.

ترنم آن را کامل خورد و گفت؛

– ممنون

– فدات عشقم.

ترنم را خواباند و گفت؛

– بخواب عشقم خوب استراحت کن.

– دستم درد میکنه

– کدوم دستت؟

– اینکه سرم زده شده.

– فدات بشم.

که در همین حین آرسین آمد و گفت؛

– سلام بر کبوترای عاشق.

ترنم سرخ شد و مهدیار رو به آرسین گفت؛

– عشقم خجالت کشید بی ادب

– آخ شرمنده

و نزدیک شد و رو به ترنم گفت؛

– خواهر کوچولوم چطوره؟ خوبی؟

ترنم گفت؛

– بهترم.

– درد نداری؟

– دستم درد میکنه

- همین که سرم وصله؟

- آره

دست ترنم را بالا برد و نگاهی به دستش کرد و بعد سلارم را روی دستش میزان نمود و گفت؛

- بد مونده بود درست کردم

ترنم گفت؛

- ممنون

زمان گذشت ترنم مرخص شد درد هایش بهتر شد یک روز تمام مهدیار از او مراقبت کرد و بعد روزهای دیگر مادر از او مراقبت می کرد هفت روز مریضی اش تمام شد و یک هفته دیگر گذشت ترنم صبح با احساس حالت تهوع بلند شد و فوری به سمت دستشویی رفت مهدیار هم انگار متوجه حال ترنم شد و در دستشویی را زد و گفت؛

- ترنم این در رو باز کن. ترنم؟ با تو هستم چت شده؟

صدای ترنم با صدای شر شر آب سیفون یکی شده بود که گفت؛

- چیزی نیست خوبم.

و بعد در را باز کرد و از دستشویی بیرون آمد که مهدیار نگران گفت؛

- چی شده بود؟

- چیزی نیست.

- خوبی عشقم؟

- آره

- اگه حالت بده بریم دکتر.

– نه خوبم، فقط معده ام یه طوری شده بود.

– بهتری؟

– آره.

– بخواب استراحت کت قربونت بشم.

– باشه.

– منم برم آماده بشم برم شرکت.

– ناهار میای؟

– آره

مهديار رفت آماده شد و با بوسه ای بر گونه ترنم از او خداحافظی کرد و رفت. زمات گذشت ساعت ۱۲:۰۰ را نشان می داد و مادر غذا را آماده کرده بود مهديار هم از سرکار برگشته بود ترنم در اتاق در حال درس خواندن بود که مهديار آمد و گفت؛

– ترنم؟

– بله

– چرا هرچی صدات می کنیم نمیای ناهار؟

– نشنیدم

– پاشو کتابتو ببند بیا ناهار

– عصر امتحان میان ترم دارم.

– بسه هرچی خوندي پاشو.

– باشه.

ترنم کتاب را بست و باهم به آشپزخانه رفتند که ترنم گفت؛

– آخ جون بوی استانبولی پلو میاد شکم منم که گرسنه است.

مادر که میز غذا را چیده بود گفت؛

– فدای گرسنگی ات بشم من.

– خدا نکنه

– بیا بید بشینید غذا بخورید

که پدر هم اضافه شد و دستش را شست روی صندلی رو به روی میز نشست ترنم هنوز شروع نکرده حالت تهوع گرفت و فوری از جمع خارج شد و سمت دستشویی رفت و وقتی بیرون آمد مهدیار نگران گفت؛

– خوبی عسلم؟

– آره

– چی شده؟

– فقط یه کم دلم درد میکنه.

– آماده شو بریم دکتر.

– چیزی نیست خوب میشه.

– جای دیگه تم درد میکنه؟

– نه

– مطمئنی نمیخواهی ببرمت دکتر؟

– آره

- پس برو تو اتاق استراحت کن.

- باشه

مهدیار به آشپزخانه رفت که مادر گفت؛

- چی شده؟

- چیزی نیست دلش درد میکنه.

- بیا غذا بخور

- من تا ترنم غذا نخوره غذا بخور نیستم. شما بخورین من برم پیشش.

- باشه

مهدیار به اتاق رفت و ترنم را دید خوابیده است.

- عشقم خوابیدی؟

- بیدارم.

مهدیار کنار او خوابید و رویش نیم خیز شد و گفت؛

- بهتر شدی؟

- آره.

- قربونت بشم. عشقم؟

- بله.

- میخوام یه آهنگ برات بزارم.



- از گوشیت؟

- از ((LCD)) بریم بیرون تو سالن.

و بیرون رفتند و مهدیار رفت رو به روی Tv و DVD را داخل دستگاہ قرار داد شعری Fey شد مهدیار روی مبل نشست ترنم خواست کنارش بنشیند که مهدیار به پایش اشاره کرد و گفت؛

- اینجا بشین

و ترنم را روی پایش نشاند .

[ دیونه ی چشمای مشکى اتم.

دیونگی هم عالمی داره.

چشمای تو ...

افتاده به جونم ...

دست از سر من بر نمیداره.

دور از تو قلبم، خیلی آشوبه.

بودن کنارت خیلی جذابه.

اونقد ماهی که شب ها مهتاب ...

وقتی تو می خوابی نمی تابه.

خوشبو ترین عطری که میشناسم،

بوی نم بارون رو موها ته ...

از چی بگم ... !

وقتی که میدونی ...

دنیای من، ما بین دستاته.

خوشبو ترین عطری که میشناسم،

بوی نم بارون رو موها ته.

از چی بگم ... !

وقتی که میدونی ...

دنیای من، ما بین دستاته.

دیونه ی چشمای مشکی اتم.

دیونگی هم عالمی داره.

چشمای تو ...

افتاده به جونم ...

دست از سر من بر نمیداره.

وقتی نگاهم می کنی انگار،

از کنج پلکت قند می ریزه.

من پیش تو آروم آروم.

هر ثانیه ام از عشق لبریزه.

خوشبو ترین عطری که میشناسم،

بوی نم بارون رو موها ته.

از چی بگم ... !

وقتی که میدونی ...

دنیای من، ما بین دستاته.

خوشبو ترین عطری که میشناسم،

بوی نم بارون رو موهاته.

از چی بگم ... !

وقتی که میدونی ...

دنیای من، ما بین دستاته. ]

« شعر دیونگی، خواننده؛ حامد همایون »

و آهنگ بعدی هم پخش شد مهدیار ترنم را از پای خود چرخاند و سمت خودش برگرداند و خواست لبش را روی لب های ترنم قرار دهد که ترنم سرش را برگرداند و نگذاشت که مهدیار سر او را برگرداند و گفت؛

– نمیخوای؟

– نه

– باید بخوای.

– امروز نه.

– عشقم خمارتم.

و ترنم را از کمر در آغوش گرفت و به سمت اتاق برد و او را روی تخت ولو داد که ؛

– آخ پام.

– بعد برات پماد می زنم.

– شرکت نباید بری مگه؟

– نه کارها رو سپردم دست معاون شرکت ، مشکلی پیش بیاد خبرم میکنن.

– D/D رو خاموش نکردی.

– خودش قطع میشه.

و موهای لخت ترنم را با انگشتش کشید و ...

– نکن

– فدات بشم آروم جونم.

– امروز حالم خوب نیست برو کنار.

– من امروز حالم با تو خوبه تو هم خوب میشی.

– نه

– جونم

– مهدیار؟

– باشه، جیغ نزن، نخواستم

و بعد هر دو خوابیدند یک ماه از آن روز می گذرد در این یک ماه آرسین و کاترینا جشن گرفتند

و عروسی کردند ترنم در این یک ماه مدام حالت تهوع داشت و کمتر غذا میخورد و تا وارد

آشپزخانه می شد حالش بد می شد. مدام ترشیجات هوس می کرد و مهدیار نمی خرید و ترنم با

گریه او راضی می کرد امروز هم یکی از آن روزها غروب جمعه است مهدیار و ترنم کنار هم روی

مبل نشسته اند و ترنم رو به مهدیار گفت؛

- مهدیار؟

- جانم؟

- ترشی.

- حرف نزن.

- ترشی میخوام.

- یه بار دیگه بگی من میدونم با تو!

- ترشی میخوام. بخر

- نمی خرم برو تو اتاق.

ترنم شروع به گریه کردن کرد که مادر آمد و گفت؛

- برو براش بخر.

- براش خوب نیست.

- بچه ام تلف شد گریه کرد برو ببینم.

- مادر؟

- مادر و زهر

مهدیار ترنم را در آغوش گرفت و گفت؛

- ببخشید باهات بد صحبت کردم، آخه چرا اینطوری هستی تو؟ یه ماه به حرفم گوش نمیدی. خود سر شدی. غذا کم میخوری. همش در حال ترشی خوردنی. از من ناراحت نباش عشقم، من به فکر سلامتیتیم. ضعیف شدی. گوش کن به حرفم. بدت رو نمیخوام، همش حالت تهوع داری تا

میگم ببرمت دکتر نمیزاری. چرا نمیزاری ببرمت دکتر؟ امروزم که بخاطر حالت نمی تونیم بریم بیرون. سلامتیت برا من یه دنیا ارزش داره.

و او را جدا کرد و عامرانه و محکم گفت؛

– فردا صبح زود می ریم دکتر ایندفعه بگی نه به زور می برمت فهمیدی؟

ترنم اشکش را پاک کرد و با سرش کلمه " بله " را تاَیید کرد و گفت؛

– ترشی میخوام.

– از ترشی خبری نیست تا فردا بریم دکتر ببینم چرا اینطوری شدی؟

– بخر.

– نه تمام.

– قهرم.

و بلند شد و به اتاقش رفت زمان گذشت شب شد ترنم شام نخورد در اتاق ماند و مهدیار هم غذا نخورد و کنارش ماند ساعت ۲۱:۳۵ دقیقه شب را نشان میداد پدر و مادر بعد خوردن شام به اتاق رفتند و خوابیدند و ابراز عشق پدر به مادر.

صبح شد مهدیار ترنم را از خواب بیدار کرد و او را برای رفتن به بیمارستان آماده کرد و خودش هم آماده شد و از خانه خارج شدند و سوار ماشین شدند و مهدیار سمت بیمارستان حرکت کرد خورشید در این صبح در آسمان چنان تابان است و چنان می سوزد که رنگ زردش هر لحظه پررنگ تر می شود.

« شعر متن »

[ زندگی می گذرد،

سرنوشت در پی قدم است.

عشق در وجودم چنان پرسه می زند.

که خسته نمی شوم، بلکه ...

آن عشق روح مرا دمیده می کند و ...

جلا می دهد ...

زندگی می گذرد ...

اما،

جریان دارد.

من عاشقی ام را در وجود عشقم جلا دادم.

اما سردی او مرا آزار می دهد.

به راستی سرنوشت چه میخواهد؟]

« ترانه سرا؛ نویسنده »

در بیمارستان؛ به دکتر رفتند و ترنم با گفتن علائمش به دکتر، دکتر برای او آزمایش نوشت. هر دو در آزمایشگاه هستند در آزمایشگاه پر است از دکتر ها و مریض بعضی ها ایستاده اند، بعضی ها به کنج دیوار تکیه داده اند، بعضی ها هم در راهرو روی صندلی ها نشسته اند. شلوغی بیداد می کرد، صدای گریه نوزادی با شلوغی یکی شده. مادرش نمی توانست او را ساکت کند ترنم کنار آن زن نشسته بود و گریه های نوزاد رنجه به اندامش می انداخت و با اشاره ای به مهدیار فهماند که می خواهد بچه ی آن زن غریب را در آغوش بگیرد و رو به آن زن گفت؛

– خانوم؟

– بله خانوم جان؟

– چرا بچه ات گریه می کنه؟

– نمی دونم. بچه من نیست بچه خواهرمه.

– نمیتونی ساکتش کنی؟

– نمی دونم چش شده که گریه می کنه حتی بهش شیر پاکتی هم دادم.

– میشه بغلش کنم؟

زن خواستن و مهربانی و مظلومیت را از چشمان ترنم خواند و نوزاد را در بغل ترنم قرار داد ترنم نوزاد را در بغل خودش جا به جا کرد و دستان کوچک نوزاد را در دست گرفت و بوسید و گفت؛

– جونم عزیز دلم؟ جونم خوشگل خانوم، چه خوشگلی. مادرت فدات بشه.

و آنقدر بچه را نوازش کرد و قربان صدقه اش رفت که نوزاد گریه اش قطع شد و به خواب رفت که مهدیار رو به ترنم گفت؛

– خانومم بیا بریم نوبت ماست.

– بچه!

– بده به مادرش قربونت برم.

ترنم بچه را به سمت زن گرفت و پیشانی اش را بوسید و بعد به زن داد و زن خیلی خوشحال شد و از ترنم تشکر کرد و گفت؛

– خدا برا پدر و مادرت نگه ات داره

– ممنون

مهدیار گفت؛

– عزیزم نوبتمون از دست میره ها.



– باشه

ترنم به همراه مهدیار سمت اتاقی رفت که آزمایش می دادند ترنم به داخل رفت و مهدیار بیرون اتاق منتظر ماند بعد اینکه از ترنم خون گرفتند ترنم به بیرون آمد که سرگیجه گرفت و در حال افتادن بود که مهدیار او را گرفت و گفت؛

– چت شد عشقم؟

– سرم گیج میره.

و باز در حال افتادن بود که مهدیار او را از کمر در میان جمع و شلوغی به آغوش گرفت و رو به پرستاری گفت؛

– اینجا تخت نیست؟

پرستار گفت؛

– اتاق سمت چپ لطفاً

– ممنون

مهدیار ترنم را به اتاق برد و روی تخت خواباند که پرستاری وارد شد و گفت؛

– حالشون چگونه؟

– سرگیجه داره. فکر کنم فشارش افتاده.

– شما بفرمایید کنار.

مهدیار از اتاق خارج شد و رفت کلوچه و آبمیوه ای خرید و آمد پرستار به ترنم یک سرنگ ویتامین زد و رفت و مهدیار رو به روی ترنم ایستاد و او را نشانده و رو به او گفت؛

- بخورش

- نمیخورم.

- بخور عزیزم.

- میگم نمی خورم.

- بخور آروم جونم، فشارت افتاده بخور جون بگیر ی عزیزم.

و آبمیوه را جلوی دهان ترنم گرفت که ترنم لج کرد و گفت؛

- خودت بخور من نمیخوام بخورم.

- چرا لجی باهام؟

- تقصیر تو هست سرم گیج رفت فشارم افتاد.

- تقصیر من نیست، تو کم جونی، ویتامین بدنت کمه.

- تو گفتی آزمایش بدم. کلی خون ازم گرفتن.

- همش یه سرنگ بوده.

- نخیرمم

- بخورش اینو.

و به زور به خورد ترنم داد و گفت؛

- این کلوچه رو هم بخور.

- همه کارات زوریه. نمیخوام.

باز مهدیار زوری کلوچه را به خورد ترنم داد.

- مهدیار بد.

- الهی فدات شم.

و بعد خندید که ترنم گفت؛

- چرا می خندی؟

- فحش بیشتر بلد نیستی بدی؟

- نه. زورگوی بد.

- بخور که قربونت برم.

- حالم خوب شد از اینجا بریم.

ترنم در حال بلند شدن بود که مهدیار گفت؛

- بخواب عزیزم.

- چرا؟

- جواب آزمایش دو ساعت دیگه آماده میشه بگیریم می ریم.

- چه قدر زود!

- پولوشونو زیادی دادم که زودتر آماده بشه.

- رشوه؟

مهدیار اخمی کرد و گفت؛

- حرف نباشه بقیه شو بخور.

- بسه



ترنم تازه یادش آمد که چه سوتی ایی داده است و مهدیار فقط می خندید ترنم مدام سرخ می شد و مهدیار خوشش می آمد تا اینکه دو ساعت چون بادی گذشت و مهدیار جواب آزمایش را گرفت و به همراه ترنم از آزمایشگاه بیرون رفتند و پیش دکتر رفتند و بعد از رفتن به دکتر و یک اتفاق خاص، و یک رویداد که مهدیار را چنان در شادی قرار داد که مهدیار تا مرز ته های خوشی و شادی پیش رفت وقتی به بیرون بیمارستان رسیدند مهدیار از شادی زیاد که در پوست خود نمی گنجید و نمی دانست حال چه کند ترنم را از روی زمین از خیابان عبور و مرور افراد در آغوش گرفت

و دور خود چرخاند و گفت؛

– فدات بشم عشقم، عاشقتم. دنیا بهم بدن تو رو به هیچکس نمیدم.

– مهدیار حالم بده بیارم پایین.

مهدیار فوری او را زمین گذاشت و ترنم به گوشه ای رفت و حالش بد شد و حالت تهوع گرفت و مهدیار آب آورد و ترنم دست و روی خود را شست که مهدیار گفت؛

– بهتری آروم جونم؟

– آره.

بوی پزیدن ترشی از همان حوالی به مشام ترنم خورد و گفت؛

– مهدیار؟

– جان مهدیار

– اینورا بوی ترشی میاد. ترشیییی.

– هیس!

- ترشی میخوام.

- الان حالت خوب نیس فدات بشم.

ترنم محکم و با هججه گفت؛

- من، هـ.. مین .. الان .. تر .. شی .. میخوام.

- باشه.

مه‌دی‌ار از خوشحالی چند ترشی و سه جعبه شیرینی و کلی وسایل خوراکی مورد نیاز و مقوی برای ترنم گرفت و بعد از خرید رفتند سوار ماشین شدند حال ترنم بچه ای در شکم دارد که فقط از مدت حاملگی ترنم یک ماه و هشت روز می گذرد و وقتی به خانه رسیدند مه‌دی‌ار با شوق، حاملگی ترنم را به پدر و مادرش خبر داد و شیرینی داد و به شرکت رفت و به افراد شرکت هم خیر خوشش را داد و ظهر شد بعد از ناهار کمی استراحت کردند زمان گذشت غروب شد همگی سرمست و شاد بودند ترنم در حال خوردن ترشی بود و مه‌دی‌ار در آشپزخانه روی صندلی رو به روی ترنم نشسته بود که ترنم گفت؛

- تو چرا از صبح ور دل من نشستی نگاهم می کنی؟

- عشقمی. دوست دارم نگاهت کنم

- بیا تو هم ترشی بخور. خوشمزه است

- نمی خورم نوش جونت

ترنم ترشی را خورد تمام شد و گفت؛

- تموم شد. چرا نگاهم می کنی خب؟

- خب الان نوبت منه تقویتت کنم

و رفت سمت یخچال و کلی میوه بیرون آورد و روی میز گذاشت و با چاقو برش داد و گفت؛

– آ ... کن.

– نه

– خودم میخوام بهت بدم

و یک میوه نصف در دهان ترنم قرار داد نیم ساعت همینطور گذشت که ترنم گفت؛

– بسه ترکیدم

مهدیار میوه دیگری جلو آورد و گفت؛

– اینم بخور عشقم

– نمیخوام

– بخورش مهدیار فدات بشه

– نمیخووووورم

– آخریه بخورش

– دل درد گرفتم.

– میگم بخورش این آخری رو.

– فقط همین؟

– آره عزیزم بخور.

و مهدیار آخرین میوه را بر دهان ترنم قرار داد و گفت؛

– ای قربونت بشم. انقد چیزای مقوی به خوردت میدم تا ضعف برطرف بشه.

و بعد بینی کوچک ترنم را کشید که ترنم اعتراض کرد؛

– نکن

مهدیار دوباره بینی را کشید؛

– مهدیار اذیت نکن.

مهدیار بلند شد و ترنم را از روی صندلی در آغوش گرفت و به سمت اتاق برد و او را آرام روی تخت خواباند و گفت؛

– سرمو بزارم رو شکمت؟

– اذیت نکنیا!

– نه

– باشه.

مهدیار پیراهن ترنم را کمی بالا برد و سرش را روی شکم ترنم قرار داد و گفت؛

– پس چرا هیچ خبری نیست؟

– مهدیار اون الان جنین هنوز رشد نکرده.

– اوهوم عزیز دل بابا. ترنم؟

– بله

– اول باید به من بگه بابا.

– نخیر بچه ها اول میگن مامان.

– ترنم؟

– اول باید بگه مامان.



– باشه.

و سرش را بلند کرد و پیراهن ترنم را پایین داد و کنارش دراز کشید که ترنم گفت؛

– برم وسیله ها رو بشورم.

– نمیخواه از این به بعد نبینم دست به چیزی بزنی.

– من خونه بیکار بمونم دیونه میشم.

– کار نمیکنی فقط استراحت، فردا خدمتکار میارم.

– عه!

– آره.

– مهدیار؟

– جون دلم؟

– برام کلاف بگیر با تک میل قلاب.

– میخوای چیکار؟

– میخوام تا وزنم زیاد نشده برا بچه لباس ببافم وقتی به دنیا اومد تنش کنم.

– تو که نمیدونی دختره یا پسره؟

– من یه چی می بافم دخترونه پسرונה اش مشخص نباشه.

– باشه عشقم. خانوم خلاق خودم. بیا بریم یکی از اون اتاق ها رو انتخاب کن برا بچه سیسمونی

آماده کنیم.

– من اتاق ها رو قبلاً دیدم اونى که دیوارهاش سفیده دکورش خیلی خوبه دیوارش رو صورتی

رنگ کن.

- باشه آروم جونم.

ترنم از حرکت مهدیار سرخ شد و گفت؛

- بی ادب.

- چرا؟

- دستتو بردار.

- نمیخوام. الان نیاز دارم.

- دکتر گفت تا نه ماه نباید نیاز داشته باشی.

- باشه، ولی امروز نیاز دارم. فقط امروز.

- مهدیار؟

- قول میدم.

و با گفتن کلمه " عاشقتم " دکمه های پیراهنش را باز کرد ترنم در حال بلند شدن بود که مهدیار او را خواباند و هم خودش و هم او را برهنه کرد عضلات بدنش کامل خودنمایی می کرد و سپس گفت؛

- جوووووونم.

و رویش خیمه زد و گفت؛

- خب؟

- نه خب!

- آره خب!

سه ساعت گذشت عقربه های ساعت نه شب را نشان میداد مهدیار نیازش برطرف شده بود و فقط در حال مکیدن لب ترنم بود ترنم خواست با دستش او را از خودش جدا کند مهدیار حرصی شد و دستان ظریف ترنم را محکم نگه داشت که ترنم دستش درد گرفت و عمیق لب ترنم را نوشید ترنم اندکی گرما، فقط اندکی گرما دریافت کرد قلب هر دو پر شور چنان محکم می تپید که هر دو نفس حبس کرده بودند ترنم از تپش زیاد نفسش گرفت و مهدیار از تپش زیاد بیشتر می خواست مهدیار چشمانش بسته بود و فقط مک می زد ترنم انگشتان خود را تکان داد و با پایش به پای مهدیار ضربه زد که مهدیار جدا شد و لبانش را از لبان ترنم برداشت و متوجه حال بد ترنم شد او را نشانند و به پشتش زد؛

– عشقم نفس بکش، آروم جونم ببخشید نمی دونستم حالت بد شده. خوبی عشقم؟

و لیوان آب را از روی میز برداشت و جلوی دهان ترنم برد و به خوردش داد و ترنم پس زد و گفت؛

– بسه.

– خوبی فدات بشم؟

– بهترم.

– یه کم دیگه آب بخور.

و باز کمی آب به خورد ترنم داد و لیوان خالی را روی میز قرار داد و هر دو بعد پوشیدن لباس خواب دراز کشیدند که مهدیار گفت؛

– گرسنه ات نیست؟

– نه تو چی؟

– نه

– پس بخوابیم.

مهدیار پتو را برداشت و روی خودش و روی ترنم قرار داد و بوسه ای بر لب ترنم زد و هر دو به خواب رفتند.

صبح روز بعد:

یک صبح مثل همیشه همگی صبحانه را خورده بودند مادر در حال کار خانه بود و پدر بعد صبحانه به سر کار رفته بود مهدیار در اتاق روی قندلی رو به روی میز نشسته بود و داشت با کامپیوتر کارهای شرکت را چک می کرد ترنم در حال لباس پوشیدن بود که مهدیار رو به ترنم که کنار تخت بود و داشت مقنعه را روی سر خود تنظیم می کرد، گفت:

— کجا؟

— دانشگاه.

— ترنم امروز باهم می ریم نه ماه مرخصی می گیرم برات.

ترنم با صدای نسبتاً بلندی گفت:

— چی؟

— نه ماه فقط استراحت.

— یعنی چی؟

— یعنی همینکه هست.

ترنم با لج گفت:

— مهدیار؟

— جونم.

— زیادی داری سخت می گیری. بزار وقتی که ...

مهدیار حرف او را قطع کرد و گفت؛

– باشه ولی باید به حرفم گوش کنی مثل قبلاً بخوای لج کنی از دانشگاه خبری نیست.

– باشه.

– آفرین خانومم. کاترینا میاد دنبالت امروز؟

– نه.

– پس بمون آماده بشم برسونمت.

– باشه.

ترنم منتظر ماند مهدیار لباس پوشید با هم به بیرون رفتند و مهدیار او را به دانشگاه رساند و به شرکت رفت. امروز ترنم امتحان ترم نهایی داشت سومین امتحان او بود. و وقتی به دانشگاه رسید به داخل سالن دانشگاه رفت و از میان عده ای از دانشجویان که فضای سالن دانشگاه را شلوغ کرده بودند گذر کرد و کاترینا را یافت و دید که روی صندلی کنار دیوار نشسته و در حال خواندن جزوه است پیش او رفت و بعد کمی صحبت و درس خواندن امتحان شروع شد و هر کسی بر روی عددی که بر برگه اش بود موظف بود روی صندلی ایی بنشیند که با عدد برگه اش تطابق داشته باشد. فضای سالن ساکت، مراقبین برگه های امتحان را پخش کردند هر کسی شروع به نوشتن کرد فضا سنگین بود جو در آن حاکمیت می کرد، یکی از دوستان ترنم که مهلا نام داشت از پشت بر کمر ترنم زد و از او درخواست کمک کرد ترنم توجهی نکرد اما دل کوچک او به حال دوستش سوخت و خواست کمکی کند که ترسید مراقبی او را ببیند و از امتحان محروم شود و دوباره به نوشتن ادامه داد و دوباره مهلا دستی به کمر ترنم زد و آهسته گفت؛

– بگو دیگه به خدا فقط یکی.

– ... « سکوت »

– جواب سؤال پونزده رو بگو.

– ... « سکوت »

– ترنم؟

ترنم گیر کرده بود هم می ترسید مراقبین او را ببیند، هم دلش برای دوستش می سوخت درست زمانی که می خواست به او کمک کند استاد مسنی که بسیار ترنم را مثل دخترش دوست داشت او را دید و نزدیکش آمد و گفت؛

– سرت تو برگه ات باشه خانوم بهاری.

ترنم متقابلاً گفت؛

– همیشه به دوستم راهنمایی کنین هیچی نخونده.

– باشه.

و بعد به نوشتن خود ادامه داد استاد مسنّ سوالی را که مهلا مشکل داشت را به او راهنمایی کرد و رفت. بالاخره امتحان تمام شد مراقبین پایان وقت را اعلام کردند و برگه ها را گرفتند محوطه شلوغ شد ترنم و کاترینا از میان شلوغی عبور کردند و به بیرون کنار کیوسک روزنامه فروشی رفتند و کاترینا به آرسین زنگ زد تا بیاید دنبال شان که آرسین گفت مریض اورژانسی دارد و همینطور ترنم زنگ زد به مهدیار که مهدیار هم در شرکت جلسه داشت و بالاخره تصمیم گرفتند باهم به خانه بروند و باهم تا مسیری قدم زدند که ماشینی جلوی شان نگه داشت و ترمز کرد کاترینا راننده را دید و بعد رو به ترنم گفت؛

– استاد مجد هست.

– میدونم.

– وا! خب سوار شو بریم.

– من خجالت می کشم.

– برو بابا .

که استاد مجد ( مردی جوان حدوداً ۳۰ سال ) از داخل ماشین گفت؛

– خانوم ها بیایید سوار بشید برسونمتون.

کاترینا دست ترنم را گرفت و در عقب ماشین را باز کرد و باهم نشستند ترنم از خجالت فقط سلامی کرد و از پنجره ماشین به بیرون خیره شد استاد در حین رانندگی گفت؛

– امتحان رو خوب دادید؟

کاترینا گفت؛

– بله استاد.

– خانوم بهاری چطور؟

– ترنم یه کم خجالتی استاد، ترنم بیست میشه.

– براووو، ولی خجالت زیادی خوب نیست. خانوم بهاری.

کاترینا گفت؛

– استاد من هجده میشم دو نمره می دید منم بیست بشم؟

– با دو نمره کلاسیت نمره کامل میشی.

– وای ممنون استاد.

– آدرس خونه هاتون.

– اول ترنم رو برسونید

و بعد آدرس خانه ترنم را داد که استاد گفت؛

– شما که همیشه شوهراتون می اومدن دنبالتون امروز چی شد؟

– آرسین مریض اورژانسی داشت، شوهر ترنم هم تو شرکت جلسه داشت.

– چه شرکتی داره؟

– واردات صادرات قطعات گوشی و کامپیوتر.

– چه عالی.

و بعد به خانه ترنم رسید و او را پیاده کرد ترنم آرام به کاترینا گفت؛

– رسیدی خونه بهم زنگ بزن

– باشه.

و در ماشین را بست و به داخل خانه رفت و بعد تعویض لباس کمی استراحت کرد.

ساعت را دید که ۱۲:۰۰ ظهر را نشان می داد مهدیار از شرکت آمد و ترنم را در آشپزخانه دید که روی صندلی رو به روی میز غذاخوری نشسته و در حال ترشی خوردن است کت را از روی تن خود در آورد و روی مبل پرت کرد و سمت آشپزخانه رفت و رو به روی ترنم نشست که همان موقع هم ترشی ترنم تمام شد ترنم به مهدیار سلام کرد و مهدیار جواب او را داد و بعد گفت؛

– با کی اومدی؟

– با کاترینا

– اونو میدونم چجوری اومدی؟

– با ماشین استاد.

– خب؟

– خب چی؟



- جوان بود؟

- آره خودش زن داره. چطور؟

- دیگه سوار ماشین استاد ها نشو چه مجرد چه غیر مجرد.

- من نمی خواستم سوار بشم کاترینا گفت.

- دیگه سوار نمیشی، مگه قرار نبود آرسین بیاد دنبالتون؟

- مریض اورژانسی داشت.

- چرا به من نگفتی برات آژانس بفرستم.

- خب چرا مؤاخذه می کنی یادم نبود.

- امتحان چطور بود؟

- عالی

- دیگه ترشی نخور.

- خوشمزه است.

مهدیار از روی صندلی بلند شد و رفت سمت یخچال و میوه برداشت و سمت کابینت رفت چاقو برداشت و رفت سر جای قبلی اش روی صندلی کنار ترنم نشست میچه را پوست گرفت و رو به روی دهان ترنم گرفت و گفت؛

- بخور.

- خودم میخورم برو لباست رو عوض کن.

- پس بخور تا برم پیام.

مهديار بلند شد و رفت اتاق لباس عوض کرد و دوباره به آشپزخانه برگشت و کنار ترنم نشست و میوه ای خورد و به ترنم هم پشت سر هم میوه می داد پانزده ای دقیقه ای گذشت که ترنم اعتراض کرد و دیگر میوه نخورد و بلند شد و به اتاق رفت مهديار هم بلند شد و سمت سالن رفت و روی مبل نشست و از روی میز کوچکی که کنار مبل قرار داشت تلفن بی سیم را برداشت زنگ زد؛

( تماس تلفنی )

– الو سلیمانی؟

– بله رئیس.

– پس این خدمتکار چی شد؟

– فردا صبح میاد رئیس.

– اوکی، قابل اعتماد هست دیگه؟

– بله رئیس همه شرایطی که خواسته بودین رو داره. فقط؟

– فقط چی؟ مشکلی پیش اومده؟

– مشکل نه! گفتم اگه بشه شوهرشم بیاد شما که خدمتکار میخوای چه ایراد داره بیان سرایه دار بشن! وضع مالی توئم خوبه.

– ایراد نداره فردا صبح بفرستشون. آدرس خونه ام رو که داری؟

– آره. انعام من چی میشه؟

– فردا بیا شرکت بگیر.

– باشه مرسی رئیس.

– خداحافظ.

بوق بوق. تماس قطع شد و مهدیار تلفن را روی میز گذاشت و به اتاق رفت و ترنم را در حال درس خواندن دید و رفت کنارش نشست و در درس های ترنم کمکش کرد شب شد مهدیار و ترنم در حال استراحت بودند که با صدای مادر از اتاق بیرون رفتند و به سمت آشپزخانه حرکت کردند پدر و مادر هر دو روی صندلی نشسته بودند مادر وسیله های غذا را روی میز غذاخوری چیده بود مهدیار و ترنم هم کنار هم روی صندلی نشستند و همگی شروع به غذا خوردن کردند غذا در سکوت سرو شد و مهدیار دست ترنم را گرفت و به اتاق برد بعد از کمی صحبت خوابیدند. صبح شد، یک صبح دیگر یک زن و شوهر به عنوان خدمتکار به خانه آمده بودند مهدیار بعد از راهنمایی شان گفت که می توانند کارشان را شروع کنند و یک اتاق هم در اختیارشان قرار داد روزها داشت تکراری و گاهی غیر تکراری سپری می شدند مهدیار به شرکت می رفت و ترنم به دانشگاه. مهدیار همیشه در خانه خودش به ترنم می رسید و وقتی نبود یا مادر و یا خدمتکار که دختری جوان بود به او می رسید. ترنم دیگر کمتر ترشی می خورد. پنج ماه گذشته امروز قرار است مهدیار برای ترنم از دانشگاه مرخصی بگیرد ترنم و کاترینا با هم در پذیرایی دانشگاه نشسته اند و در حال آبمیوه خوردن هستند فضای پذیرایی شلوغ است ترنم و کاترینا رو به روی هم نشسته اند کوهان دقیقاً پشت ترنم نشسته طوری که کاترینا می تواند او را ببیند اما ترنم نه. هر دو در حال صحبت بودند و کوهان هم می شنید کاترینا جرعه ای از آبمیوه را نوشید و گفت:

– آخر کار مرخصی ات چی شد؟

– مهدیار گفت امروز میاد برام مرخصی می گیره.

– تو نیای دانشگاه تنها میشم.

– خب میتونی بیای خونه مون.

– پس اجازه پیام خونه ات تلپ بشم؟

– آره

– اونوقت شوهرت نمیگه چرا من هر روز میام خونه ات؟

- منم میگم بخاطر من میای.

- پس چرا این عشقت نمیداد.

گوشی ترنم زنگ خورد مهدیار بود که گفت دانشگاه است و دارد برای ترنم مرخصی می گیرد کوهان نگران بود و مدام در ذهنش فکر های متفاوت می کرد. " یعنی چه شده؟ چرا ترنم مرخصی گرفته؟ اونم چندین ماه؟ دلیل مرخصی چیست؟ " و هزاران فکر دیگر کوهان آب از سرش گذشته بوی دوری از ترنم را نمی خواست هر چند کوتاه آمده بود بس بود فکر می کرد اگر فقط او را تماشا کند سیر می شود اما نه. هر چه او را بیشتر می دید بیشتر می خواست مهدیار از اتاقی از دانشگاه خارج شد ترنم و کاترینا با هم بیرون پشت در منتظر بودند تا مهدیار را دیدند هر سه ایستاده رو به روی هم که مهدیار گفت:

- خب حل شد بریم خونه.

و بعد رو به کاترینا گفت:

- شما بیاید برسونمتون.

کاترینا گفت:

- نه ممنون آرسین میاد دنبالم.

- آرسین مریض داره نمیداد امروز من شما رو می رسونم بریم.

و کاترینا قبول کرد و با هم از دانشگاه از میان شلوغی و دانشجویان عبور کردند

ساعت را دید که ۱۲:۰۰ ظهر را نشان می داد مهدیار از شرکت آمد و ترنم را در آشپزخانه دید که روی صندلی رو به روی میز غذاخوری نشسته و در حال ترشی خوردن است کت را از روی تن خود در آورد و روی مبل پرت کرد و سمت آشپزخانه رفت و رو به روی ترنم نشست که همان موقع هم ترشی ترنم تمام شد ترنم به مهدیار سلام کرد و مهدیار جواب او را داد و بعد گفت:

- با کی اومدی؟

- با کاترینا

- اونو میدونم چجوری اومدی؟

- با ماشین استاد.

- خب؟

- خب چی؟

- جوان بود؟

- آره خودش زن داره. چطور؟

- دیگه سوار ماشین استاد ها نشو چه مجرد چه غیر مجرد.

- من نمی خواستم سوار بشم کاترینا گفت.

- دیگه سوار نمیشی، مگه قرار نبود آرسین بیاد دنبالتون؟

- مریض اورژانسی داشت.

- چرا به من نگفتی برات آژانس بفرستم.

- خب چرا مؤاخذه می کنی یادم نبود.

- امتحان چطور بود؟

- عالی

- دیگه ترشی نخور.

- خوشمزه است.

مه‌دی‌ار از روی صندلی بلند شد و رفت سمت یخچال و میوه برداشت و سمت کابینت رفت چاقو برداشت و رفت سر جای قبلی اش روی صندلی کنار ترنم نشست میچه را پوست گرفت و رو به روی دهان ترنم گرفت و گفت؛

– بخور.

– خودم میخورم برو لباست رو عوض کن.

– پس بخور تا برم پیام.

مه‌دی‌ار بلند شد و رفت اتاق لباس عوض کرد و دوباره به آشپزخانه برگشت و کنار ترنم نشست و میوه ای خورد و به ترنم هم پشت سر هم میوه می داد پانزده ای دقیقه ای گذشت که ترنم اعتراض کرد و دیگر میوه نخورد و بلند شد و به اتاق رفت مه‌دی‌ار هم بلند شد و سمت سالن رفت و روی مبل نشست و از روی میز کوچکی که کنار مبل قرار داشت تلفن بی سیم را برداشت زنگ زد؛

( تماس تلفنی )

– الو سلیمانی؟

– بله رئیس.

– پس این خدمتکار چی شد؟

– فردا صبح میاد رئیس.

– اوکی، قابل اعتماد هست دیگه؟

– بله رئیس همه شرایطی که خواسته بودین رو داره. فقط؟

– فقط چی؟ مشکلی پیش اومده؟

– مشکل نه! گفتم اگه بشه شوهرشم بیاد شما که خدمتکار میخوای چه ایراد داره بیان سرایه دار بشن! وضع مالی تو نم خوبه.

– ایراد نداره فردا صبح بفرستشون. آدرس خونه ام رو که داری؟

– آره. انعام من چی میشه؟

– فردا بیا شرکت بگیر.

– باشه مرسی رئیس.

– خدا حافظ.

بوق بوق. تماس قطع شد و مهدیار تلفن را روی میز گذاشت و به اتاق رفت و ترنم را در حال درس خواندن دید و رفت کنارش نشست و در درس های ترنم کمکش کرد شب شد مهدیار و ترنم در حال استراحت بودند که با صدای مادر از اتاق بیرون رفتند و به سمت آشپزخانه حرکت کردند پدر و مادر هر دو روی صندلی نشسته بودند مادر وسیله های غذا را روی میز غذاخوری چیده بود مهدیار و ترنم هم کنار هم روی صندلی نشستند و همگی شروع به غذا خوردن کردند غذا در سکوت سرو شد و مهدیار دست ترنم را گرفت و به اتاق برد بعد از کمی صحبت خوابیدند. صبح شد، یک صبح دیگر یک زن و شوهر به عنوان خدمتکار به خانه آمده بودند مهدیار بعد از راهنمایی شان گفت که می توانند کارشان را شروع کنند و یک اتاق هم در اختیارشان قرار داد روزها داشت تکراری و گاهی غیر تکراری سپری می شدند مهدیار به شرکت می رفت و ترنم به دانشگاه. مهدیار همیشه در خانه خودش به ترنم می رسید و وقتی نبود یا مادر و یا خدمتکار که دختری جوان بود به او می رسید. ترنم دیگر کمتر ترشی می خورد. پنج ماه گذشته امروز قرار است مهدیار برای ترنم از دانشگاه مرخصی بگیرد ترنم و کاترینا با هم در پذیرایی دانشگاه نشسته اند و در حال آبمیوه خوردن هستند فضای پذیرایی شلوغ است ترنم و کاترینا رو به روی هم نشسته اند کوهان دقیقاً پشت ترنم نشسته طوری که کاترینا می تواند او را ببیند اما ترنم نه. هر دو در حال صحبت بودند و کوهان هم می شنید کاترینا جرعه ای از آبمیوه را نوشید و گفت؛

– آخر کار مرخصی ات چی شد؟

- مهدیار گفت امروز میاد برام مرخصی می گیره.

- تو نیای دانشگاه تنها میشم.

- خب میتونی بیای خونه مون.

- پس اجازه پیام خونه ات تلپ بشم؟

- آره

- اونوقت شوهرت نمیگه چرا من هر روز میام خونه ات؟

- منم میگم بخاطر من میای.

- پس چرا این عشقت نمیاد.

گوشی ترنم زنگ خورد مهدیار بود که گفت دانشگاه است و دارد برای ترنم مرخصی می گیرد کوهان نگران بود و مدام در ذهنش فکر های متفاوت می کرد. " یعنی چه شده؟ چرا ترنم مرخصی گرفته؟ اونم چندین ماه؟ دلیل مرخصی چیست؟ " و هزاران فکر دیگر کوهان آب از سرش گذشته بوی دوری از ترنم را نمی خواست هر چند کوتاه آمده بود بس بود فکر می کرد اگر فقط او را تماشا کند سیر می شود اما نه. هر چه او را بیشتر می دید بیشتر می خواست مهدیار از اتاقی از دانشگاه خارج شد ترنم و کاترینا با هم بیرون پشت در منتظر بودند تا مهدیار را دیدند هر سه ایستاده رو به روی هم که مهدیار گفت:

- خب حل شد بریم خونه.

و بعد رو به کاترینا گفت:

- شما بیاید برسونمتون.

کاترینا گفت:

- نه ممنون آرسین میاد دنبالم.



– آرسین مریض داره نمیاد امروز من شما رو می رسونم بریم.

و کاترینا قبول کرد و با هم از دانشگاه از میان شلوغی و دانشجویان عبور کردند

و به بیرون رفتند کوهان فکر شیطانی به سر داشت قصد داشت ترنم را به هر قیمتی برای خودش کند سنگی را از دور پرت کرد که به پای ترنم برخورد کرد ترنم و کاترینا و مهدیار هر سه قدم زنان داشتند به سمت ماشین می رفتند که صدای آخ ترنم بلند شد که کاترینا و مهدیار متوجه شدند ترنم خم شد و پای خود را که سنگ خورده بود را ماساژ داد که مهدیار رو به روی ترنم قرار گرفت و گفت؛

– چی شد؟

– به سنگ محکم خورد به پام.

– اینجا که سنگ نداره.

– نمیدونم ولی به من سنگ خورد.

– ببینم پات روا!

– نمیخواه بریم.

مهدیار دست ترنم را در دست گرفت و رفتند با هم سوار ماشین شدند و مهدیار حرکت کرد و نقشه شوم کوهان به پوچ تبدیل شد ماشین در سکوت توسط مهدیار رانده شد و کاترینا را به منزل رساند و ترنم را هم به خانه رساند و خودش نیز ماشین را در خانه پارک کرد دیگر شرکت نرفت. دیگر ساعت نزدیکی ظهر را نشان می داد و به همراه ترنم به اتاق رفت و هر دو لباس شان را تعویض کردند با صدای خدمتکار که " غذا حاضر است " همگی به آشپز خانه رفتند بوی قرمه سبزی به مشام ترنم خورد و باز هم یاد آوری شد برایش، غذای مورد علاقه اش برادرش. دلش هوای برادرش را کرد، دلش برای شوخی های گاه و بی گاه و نوس تنگ شده، دلش آغوش گرم مادرش را می خواهد، دلش نوازش ها و بوسه های پدرش را می خواهد، خواست از آشپزخانه

خارج شود اما دیر شده بود همه متوجه حال او شده بودند به غیر از خودش. همه روی صندلی رو به روی میز غذاخوری نشسته بودند که مهدیار گفت؛

– ترنم؟

– بله.

– این مروارید ها رو چرا می ریزی؟

ترنم تازه به خودش آمد و متوجه شد که اشک هایش بی وقفه چون ابر بهار در حال ریختن است.

– دلم برا داداشیم یه دنیا تنگه دو ماهه منو پیششون نبردی. چرا منو نمی بری پیش خانواده ام.

– همین فردا می برمت خوبه؟

– راست میگی می بری؟

– آره قربونت برم.

– دوباره بهونه نمیاری؟

– نه. اشکاتو پاک کن که عزیز دلم.

ترنم با دستش اشک هایش را پاک کرد و از ته دل واقعا خوشحال بود که این بار مهدیار دیگر او را

پیش خانواده اش می برد. پدر و مادر هر دو در غذا خوردن بودند و زن خدمتکار هم به اتاق

خودش رفت و کنار شوهرش ماند تا آن ها غذا را تمام کنند مهدیار دوباره گفت؛

– غذات رو بخور عزیزم.

– باشه.

– چطوری باز یادشون افتادی؟

– این غذای مورد داداشیمه.

– آهان. فدای غصه هات. فردا می برمت حالا غذا بخور.

و بعد شروع به خوردن کرد و تا آخر غذا در سکوت سرو شد مادر و ترنم میز را جمع کردند پدر رفت آماده شود تا برود سر کار به اتاق رفت و با لباس جدیدی از اتاق خارج شد و خواست سمت در خروجی برود اما قبل اینکه در را باز کند رو به ترنم گفت:

– دخترم؟

ترنم از آشپزخانه همانطور که داشت وسیله در ظرفشویی می گذاشت گفت:

– بله؟

– یه چند تا وسایل بچگونه گرفتم گذاشتم اتاق بچه تو ساکه بعد خودت میزون کن.

– باشه ممنون.

و بعد از همه خداحافظی کرد و رفت ترنم خواست ظرف ها را بشورد که مادر نگذاشت و گفت خودش می شورد ترنم هم اصرار نکرد و به اتاق نوزاد که حالا آن را تبدیل به سیسمونی کرده بود رفت و مهدیار هم به دنبالش راه افتاد و همانطور که می رفت به مادر گفت:

– مادر به نوشین خانوم بگو یه قهوه آماده کنه.

مادر گفت:

– خودم درست می کنم.

نوشین اسم همان زن خدمتکار است ترنم در اتاق بچه را باز کرد داخل اتاق رفت و بعد مهدیار رفت داخل.

فضا سازی اتاق نوزاد؛

وقتی وارد اتاق می شویم از رو به رو دو کمد کنار هم قرار دارند که کلی عروسک رنگارنگ و مختلف درون شان خود نمایی می کنند و کلی اسباب بازی بچگانه و لباس هایی کوچک و رنگی برای تن نوزاد در کمد دیگری چیده شده بود و روی دیوار هم عروسک وصل بود و هر قسمتی از دیوار جیر جیرک وصل بود که وقتی به آن دست بزنی صدا می دهد و آواز می خواند دیوار های اتاق صورتی و یک تخت کوچک که رویش تور رنگی قرار دارد در قسمت سمت چپ قرار دارد و رو به روی کمد عروسک هاست.

ترنم وسایل هایی را که پدر خریده بود را از ساک خارج کرد و هر کدام را در جایی قرار داد و لباس نوزاد را در دستش لمس کرد و بعد در کمد قرار داد مهدیار نزدیکش شد و دست ترنم را در دست گرفت ترنم نگاهی به دست مهدیار انداخت و بی هیچ حرفی اتاق نوزاد را ترک کرد به اتاق خودش رفت و روی تخت دراز کشید و دستش را روی شکمش گذاشت و حس کرد آن جنین چهار ماه را و با خودش طوری که انگار مخاطبش آن جنین باشد صحبت کرد و گفت:

– کوچولو؟

دستش را روی شکمش حرکت داد تا آن جنین را کامل حس کند و گفت:

– می تونم حس کنم. از وجودمی. تکه ای از وجودمی. تو در منی و من در تو. میدونی کوچولو که دوست دارم؟ درسته عاشق پدرت نیستم اما، عاشق ثمره اش هستم. تو میوه ی زندگی منی، من مادرتم، عاشقتم، تو ثمره مهدیار منی، کوچولو؟ من عاشق پدرت نیستم. ولی دوستش دارم. از زمانی که تو اومدی و شدی وجودم به پدرت علاقه مند شدم. گرم محبت هاش شدم. کوچولو؟ من هنوز از حسم به پدرت نگفتم.

ترنم دستنی به شکمش که کمی برجستگی داشت کشید ترنم حال آن جنین را شش ماه حامله است. و دوباره گفت:

– کوچولو؟ بهت میگم کوچولو ناراحت نشی یه وقت! بزار برات یه اسم انتخاب کنم! چی اسمی دوست داری؟ کوچولو من از اول حس می کردم پسر باشی. اینو حتی چند روز پیش با مهدیار

رفتم سونو گرافی مشخص کردن مهدیار دختر دوست داره اما تو رو هم دوست داره اونم عاشقته. از خون مهدیار هستی و وجود من. کوچولو اسم پارسا چگونه؟ نه خوب نیست. اسم خوشگل برات می زارم. چه اسمی بزارم آخه؟ اگه دختر بودی اسمت رو میداشتم شمیم. ناراحت نشو کوچولو یه اسم قشنگ برات در نظر می گیرم.

که در همین حین صدای در را شنید مهدیار بود ترنم خواست بلند شود که مهدیار گفت؛

– راحت باش بخواب.

ترنم باز خوابید و مهدیار کنارش دراز کشید که ترنم گفت؛

– مهدیار؟

– جانم؟

– اسم انتخاب کردی؟

– چه اسمی؟

– اسم برا بچه؟

– آره

– چی هست؟

– آرسام

– خوبه اما یه اسم بهتر باشه خوب میشه.

– عه! قشنگه.

– نمیخوام.

– چی میخوای؟

ترنم اسمی در ذهنش جرقه زد و فوری گفت؛

- امیر مهدی.

- آرسام

- امیر مهدی

- آرسام

- همون که من گفتم امیر مهدی.

- عشقم؟

- آرسام نه.

- عزیزم؟

- امیر مهدی قشنگه. به اسم تو هم میخوره؟

- خوشگلم؟

- من نظرم عوض نمیشه.

- چطوره دو تا اسم برایش بزاریم.

- اسمش میشه امیر مهدی.

- خب تو شناسنامه هم میزاریم آرسام خوبه دبگه.

- باشه.

- فدات بشم.

و بوسه ای بر پیشانی ترنم زد و روی تخت نشست و سرش را روی شکم ترنم گذاشت و گفت؛

- امیر مهدی بابا.

- اول باید بگه مامان.

- باشه آروم جونم.

- براش روروئک بگیر.

- باشه قربونت برم

که در همین حین جنین بر شکم ترنم لگد زد که هم مهدیار که سرش روی شکم ترنم بود آن را حس کرد و هم ترنم؛

- آخ

- ای جانم لگد زد

- آره

مهدیار سرش را برداشت و گفت؛

- دیدی ترنم؟ ایندفعه منم حسش کردم.

ترنم اخم ریزی کرد که مهدیار گفت؛

- چی شده؟

- زیر شکم درد میکنه.

- فدای دردات بشم. دردات به جونم

مهدیار همانطور که روی تخت نشسته بود شکم ترنم را ماساژ داد و گفت؛

- خوبه عزیزم؟

– فشار نده فقط

– باشه فدات بشم.

– امیر مهدی شد اسمش.

– آره.

زمان گذشت شب شد شام آماده شد پدر به خانه آمد و همگی شام خوردند خدمتکار بعد اتمام کارها به اتاق رفت و خوابید و پدر و مادر هم به اتاق خود رفتند و ترنم هم خوابید و مهدیار در اتاق تاریک کنار ترنم دراز کشیده بود و بیدار بود موهای ترنم را مدام بوس و نوازش می کرد تا اینکه تصمیم گرفت بخوابد.

و صبحی دیگر و طلوعی دیگر و روزی دیگر با خورشید تابان برافروخته شد و نمایان گشت ترنم از شوق اینکه مهدیار او را می خواهد به پیش پدر و مادرش ببرد صبح زود بیدار شده بود و صبحانه را خورده بود و لباسش را پوشیده بود و در اتاق آماده نشسته بود تا اینکه مهدیار از خواب بیدار شد ساعت ۷:۳۰ دقیقه صبح.

مهدیار بلند شد و بعد شستن دست و رویش آماده شد و صبحانه خورد و با هم از پدر و مادر جداحافظی کردند و از خانه خارج شدند مهدیار مثل همیشه در جلوی ماشین را برای ترنم باز کرد و ترنم نشست در را بست و مهدیار هم سوار ماشین ماکسیمال<sup>۱</sup> لکسوز خود شد و حرکت کرد دو ساعت از حرکت گذشته بود که ترنم گفت؛

– مهدیار؟

– جونم؟

– کی می رسیم؟

– چند ساعت دیگه عزیزم.

– ساعت چند؟



– دو یا سه عصر. تو بخواب رسیدیم صدات می کنم.

– خوابم نمیاد.

ماشین همانطور در خیابان که در ازدحام و شلوغی بود و صدای ممتد موتور ها و ماشین های دیگر به گوش می رسید در حال حرکت بود زمان گذشت ظهر شد مهدیار رو به روی رستورانی نگه داشت که ترنم گفت؛

– چرا نگه داشتی؟

– ناهار نخوریم؟

– می ریم خونه مادرم می خوریم.

– قرار شد به حرف من گوش کنی.

– باشه.

– آفرین.

و هر دو پیاده شدند و به رستوران رفتند و غذا خوردند و دوباره سوار ماشین شدند و حرکت کردند ساعت سه عصر بود که به شهر رسیدند و ترنم خواب رفته بود و مهدیار دلش نمی آمد او را از خواب بیدار کند اما بلافاصله وقتی مهدیار جلوی در خانه ماشین را متوقف کرد ترنم چشمانش را باز کرد و گفت؛

– رسیدیم؟

– آره.

– آخ جون.

و بلافاصله از ماشین پیاده شد که سرش گیج رفت و ماشین را نگه داشت که مهدیار هم پیاده شد و ماشین را با ریموت قفل کرد و رفت سمت ترنم و گفت؛

- چی شده؟

- سرم گیج میره.

- بخاطر خوابه. دستتو بده من بیا بریم.

مه‌دی‌ار دست ترنم را در دست گرفت و با کلیدی در آپارتمان را باز کرد و به طبقه پدر و مادر ترنم رسید زنگ را زد و مادر در را باز کرد ترنم مجالی نداد و فوری گفت؛

- سلام مامانی.

و فوری خودش را در آغوش مادرش رها کرد و گریست و گفت؛

- دلم برات یه دنیا تنگ شده بود.

و مادرش را بوسید که مادرش گفت؛

- منم دلم برات تنگ شده بود مادر فدات بشه.

و بعد کمی در آغوش ماندن مادر خسته شد و گفت؛

- خب بسه جدا شو که!

ترنم جدا شد که مادر گفت؛

- چه خوشگل تر شدی مادر به فدات، تپیل تر شدی.

که در این حین مه‌دی‌ار فوری گفت؛

- تپیل نشده که مادر، حامله شده.

- عه!

مادر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید که مهدیار گفت؛

– می خواهین ما رو همینطوری کنار در سر پا نگه دارین؟

– عه وا! اصلاً یادم نبود بفرمایین تو.

و کنار ایستاد و مهدیار و ترنم وارد خانه شدند و کنار هم روی مبل نشستند و مادر به آشپزخانه رفت و چای گذاشت و برای شان چای آورد طبق گفته مادر پدر سر کار بود و ونوس خواب بود ترنم بعد اینکه کلی با مادرش حرف زد و ماجراهای پیش آمده را تعریف کرد به اتاق ونوس رفت و او را خواب دید دلش برای به آغوش گرفتن برادر کوچکش لک زد نزدیک تخت ونوس شد و کنار تخت او نشست و بوسه ای بر پیشانی او زد که ونوس در خواب گفت؛

– مامان چی چسبوندی به پیشونی ام؟

ترنم خندید که ونوس بیدار شد و روی تخت نشست و چشمانش را مالید و گفت؛

– آجی تویی؟

– آره.

– خود خودتی؟

– آره.

– خیلی نامردی.

– بی ادب بیا بغلم ببینم.

که ونوس فوری خود را در آغوش ترنم انداخت و او را فشرد و گفت؛

– دلم برات تنگ شده بود. نامرد رفتی نگفتی یه داداش داری که از دوریت دق میکنه؟!

و او را محکم تر فشرد که ترنم گفت؛

- ببخشید فدات بشم، مهدیار کار داشت منم نمی تونستم تنهایی بیام.

- تو نبودى هیچکس نبود باهاش شوخی کنم و سر به سرش بزارم.

- خب؟

- نامردى دیگه!

- دیگه اینو نگو.

و از آغوش ترنم جدا شد و گفت؛

- واا، چقدر تغییر کردى آبجى.

- چطورى تغییر کردم؟

- خوشگل تر شدى. کپُل شدى.

- بى ادب کپُل چیه؟

- چاق دیگه!

- آبجى بزرگه ات داره نی نی دار میشه.

ونوس چشمانش گرد شد و متعجب گفت؛

- هان !!!!

- چیه؟

- دورغ؟

- دروغم چیه! تو هم دایى میشى.

– داری سر کارم میزاری؟

– نه

– آخ جون من دارم دایی میشم.

– آره

– مامان میدونه؟

– آره

– پس شیرینی ات کو آبجی؟

– شکمو. به مهدیار میگم بره بخره.

و بعد از دو ساعت صحبت به بیرون رفتند ساعت ۱۸:۰۰ را نشان می داد ونوس پیش مهدیار رفت و از پشت محکم بر شانه او زد و گفت؛

– داماد؟

مهدیار برگشت و گفت؛

– چیه بچه؟

– من بچه ام؟

– نه بزرگی. بیا رو به رو بشین ببینمت.

ونوس مبل را دور زد و رو به روی مهدیار نشست و گفت؛

– ایندفعه خواستی بری آبجی منو بزار برو. دو ماه دیگه بیا دنبالش.

– عمراً.

- چرا؟

- به روزم نمی تونم بدون ترنم سپری کنم.

- منم نمی تونم تنهایی سر کنم.

- تو میتونی.

- عه!

مادر گفت؛

- ساکت

و بعد به میوه هایی که در وسط روی میز مکعبی داخل دیس قرار گرفته بودند اشاره کرد و گفت؛

- میوه بخورین.

ونوس سیبی برادشت و خورد و گفت؛

- داماد خب شما اینجا بمونین.

- تا فردا عصر هستیم.

- منظورم این بود چند ماهی اینجا باشین.

- همیشه کارهام زیاده.

و بعد گفت؛

- تو هنوز یاد نگرفتی منو داماد صدا نکنی و بگی مهدیار؟

- چرا اتفاقاً یاد گرفتم مهدیار.

و خلاصه کلی صحبت و شوخی کردند تا اینکه شب شد مادر شام را تدارک دید. پدر آمد و از دیدن دخترش کلی خوشحال شد. ترنم پدرش را در آغوش گرفت پدر بوسه ای بر سر ترنم زد و بعد مدتی از آغوش هم جدا شدند پدر با مهدیار سلام و احوال پرسوی گرمی کرد و به حمام رخت و بعد گرفتن دوش به بیرون آمد و همگی در اتاق گرم صحبت و خنده بوزند تا اینکه شام آماده شد و شام را خوردند و تا آخر شب بیدار بودند تا اینکه ونوس خمیازه ای کشید و ترنم رو به ونوس گفت؛

– تو هنوز یاد نگرفتی خمیازه می کشی جلو دهنهت رو بگیری؟

ونوس گفت؛

– نه.

مادر رو به ونوس گفت؛

– پاشو رو بخواب.

– باشه.

ونوس بلند شد و رو به همه شب بخیر گفت و به اتاق خودش رفت مادر رو به گفت؛

– ما هک بریم بخوابیم ساعت از دوازده گذشته.

و سپس همگی از جا بلند شدند مهدیار و ترنم از شدت خستگی به اتاقی که کنار اتاق ونوس قرار داشت رفتند و خوابیدند مادر هم برق سالن را خاموش کرد و به همراه پدر رفتند به اتاق خوابیدند ساعت سه صبح بود که ترنم تشنه اش شد از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت آب نوشید و دوباره به اتاق رفت و وقتی خواست دراز کش کند تا بخوابد پای او به پای مهدیار خورد و باعث شد مهدیار از خواب بیدار شود اتاق تاریک بود مهدیار چشمش را باز کرد و گفت؛

– چی شده عزیزم؟

- هیچی

- پس چرا بیداری؟

- تشنه ام بود رفتم آب خوردم.

مه‌دی‌ار به سمت ترنم برگشت و او را در آغوش گرفت و با پاهای خود پاهای ترنم را قفل کرد و لب ترنم را بوسید ترنم گفت؛

- پاهات رو بردار.

- پنج ماه خوددارم و از نیازم زدم بخاطرت.

و بعد مظلوم گفت؛

- میشه یه کم شیطنت کنم؟

- ... « سکوت »

- یه کم باشه؟

- نه

مه‌دی‌ار ناراحت گفت؛

- باشه، پس بخواب عزیزم.

ترنم به مه‌دی‌ار پشت کرد تا بخوابد اما خوابش نبرد و رو تخت نشست که مه‌دی‌ار هم روی تخت نشست و گفت؛

- چرا نمی خوابی عزیزم؟

- خوابم نمیبره.

مه‌دی‌ار به سینه ی مردانه خود اشاره کرد و گفت؛



- اینجا بخواب.

ترنم خجالت کشید و سرخ شد که مهدیار دست زیر چانه ترنم برد و سر او را روی سینه ستبر خود جای داد و دراز کشید و گفت:

- راحت بخواب عزیزم.

ترنم خوابش برد.

« شعرمتن »

« آغوش تو امنیت من است ای همه زندگی من »

عصر روز بعد ساعت ۱۵:۰۰ عصر را نشان میداد همه دور هم در سالن کنار هم و رو به روی هم روی مبل نشسته بودند که مهدیار رو به ترنم گفت:

- عزیزم بریم؟

مادر گفت:

- حالا بیشتر بمونید چه عجله ای؟

- من فردا شرکت یه جلسه مهم دارم که باید حتماً باشم. من برم اتاق.

و با اجازه ای گفت و به اتاق رفت که ترنم هم بلند شد و به دنبال مهدیار راه افتاد و به اتاق رفت که مهدیار گفت:

- عزیز دلم آماده شو بریم.

و جورابش را پوشید ترنم با ناراحتی گفت:

– همیشه بمونم؟

– نه

مهدیار از آینه رو به روی دیوار موهای خود را شانه زد که ترنم گفت؛

– چرا؟

– تو که توقع نداری بی تو سر کنم؟

– خب چی میشه مگه؟

مهدیار مانتوی ترنم را برداشت و نزدیک ترنم رفت و آن را تن ترنم کرد؛

– ماه دیگه میارمت.

ترنم اشکش ریخت و گفت؛

– تو همش منو دیر دیر میاری پیش خانواده ام.

مهدیار دکمه های مانتوی ترنم را بست و ترنم را دید و گفت؛

– پاک کن اشکاتو ببینم؟

– اینجا هم خودم حواسم به خودم هست هم مامانم پیشم هست. بزار بمونم.

مهدیار ترنم را چرخاند و او را روی تخت نشاند و کنارش نشست و گفت؛

– چرا درکم نمی کنی؟

ترنم یک پای خود را روی زمین کوبید و با لج گفت؛

– بزار بمونم.

– این کار رو نکن.

و شال را روی سر ترنم گذاشت و روی سرش تنظیم کرد و گفت؛

– عزیز دلم؟ پس من چی؟ من روزهای بی تو رو چطوری سر کنم؟

ترنم بی مهابا از دهانش خارج شد که؛

– برو به زن دیگه بگیر. خوب میتونم باهاش بسازم.

مهدیار عصبی شد و خواست محکم بر دهانش بزند که ترنم اشکش ریخت و گفت؛

– زن، ببخشید از دهنم پرید. بیجا کردم گفتم. مهدیار خود را کنترل کرد و گفت؛

– یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه تکرارش کنی من میدونم با تو فهمیدی؟

– ببخشید

و باز اشک ریخت که مهدیار در دل به خود لعنت فرستاد که چرا خواست عشق زندگی اش را

بزند؟ او را در آغوش گرفت و گفت؛

– گریه نکن آروم جونم. من بیخود بکنم دست رو عشقم بلند کنم. من که تو رو نمی زنم.

– ببخشید

– تو باید منو ببخشی قربونت برم. من تو رو با دنیا عوض نمی کنم. هیچکس برای من مثل ترنم

نیست.

و او را از خود جدا کرد و گفت؛

– دیگه هرگز جلوی من به خودت بد نگو.

و با انگشت شصت خود اشک ترنم را پاک کرد و لب او را بوسید و گفت؛

– ماه دیگه اولین روز میارمت.

ترنم سرش را پایین انداخت و مهدیار دستش را گرفت و از اتاق خارج کرد همگی با هم  
 خداحافظی کردند و از آپارتمان خارج شدند و سوار ماشین شدند ترنم عقب نشست و پتوی  
 مسافرتی را از عقب برداشت و روی صندلی عقب ماشین دراز کشید و پتو را روی خود گذاشت و  
 چشمانش را بست و مهدیار ماشین را حرکت داد مادر از پنجره بالای آپارتمان ماشین در حال  
 حرکت مهدیار را دید.

« شعر متن »

{ به راستی ،،،، }

این روزها با من چه می کنند؟؟؟

من ،،

این روزها ،،

روزهای ماندگار ،،

من ،،

روزهای غریب ،،

عاشقان دریایی ،،،،

چه درونم تنهاست.

و ،،

شاخه خشک نگاهم،،

عشق چشمان تو را می جوید. }

## پنج مامله بعد

ساعت ۱۹:۳۰ شب

فضای فعلی؛ خانه، اتاق مشترک ترنم و مهدیار

ترنم حال آن جنین را هفت ماه حامله است.

صدای درد و گریه ترنم از اتاق؛

– آی آییییی مادر جووون، نوشیییییییی؟

و پشت سر هم گریه کرد و جیغ زد که نوشین و مادر سراسیمه وارد اتاق شدند و ترنم را در حال

درد کشیدن دید و نگران و پر استرس رفت کنارش گفت؛

– وای خاک تو سرم. خانوم یه دفعه چت شد؟

– نوشین بدو... مهدیار... بیمارستان... حالم خوب نیست.

– وای خدا مرگم بده.

مادر گفت؛

– دخترم آرام باش الان می ریم بیمارستان

و بعد رو نوشین گفت؛

– فوری به شوهرت بگو ماشین رو روشن کنه.

نوشین فوری بیرون رفت و شوهرش را صدا زد و شوهرش رفت ماشین را روشن کرد ترنم را آماده کردند و به زور به داخل ماشین بردند ماشین به سرعت به سمت بیمارستان رانده می شد مادر داخل ماشین کدام ترنم را نوازش می کرد و می گفت؛

– الهی فدات بشم مادر. طاقت بیار الان می رسیم.

ترنم با گریه گفت؛

– دارم می میرم دیگه طاقت ندارم.

– خدا نکنه مادر قربونت بره.

به بیمارستان رسیدند و فوری ترنم را بستری کردند و دکتر ترنم را خبر کردند مادر شاکی گفت؛

– پس چرا نمی بریدش اتاق عمل؟

پرستاری گفت؛

– شوهرش باید بیاد برگه رضایت نامه رو پر کنه خانوم

مادر زنگ زد به مهدیار و مهدیار نگران و با دلهره فوری خودش را به بیمارستان رساند و برگه رضایت نامه را پر کرد صدای جیغ ترنم تمام بیمارستان و شلوغیش را گرفته بود، صدای گریه هایش رنجه به تن مهدیار می انداخت. ترنم را به اتاق عمل بردند. مادر، نوشین و مهدیار دل در دل شان نبود. مهدیار نمی دانست از به دنیا آمدن نوزادش خوشحال باشد! یا، از حال بد ترنم، از گریه های بی امان ترنم، از جیغ ها و فریاد های ترنم که دل و بدنش را می لرزاند ناراحت باشد! ۳۰ دقیقه بعد پدر هم به جمع شان اضافه شد. هیچکس در دلش نبود.

سه ساعت بعد.

ترنم را بیهوش از اتاق عمل خارج کردند رنگ صورتش زرد و مات شده بود.

مهديار بلافاصله کنار تخت ترنم رفت و دست سر او را در دست گرفت و گفت؛

– عشقم؟ چرا اينطوری شدی؟

پرستاری گفت؛

– آقا برید کنار بعد می تونید ببینید.

ترنم را با تخت به قسمت بخش زنان زایمان بردند و بستری کردند و خانواده همگی کنارش رفتند و بعد بچه را با صندلی چرخدار داخل اتاق آوردند که دورش ملافه پیچیده شده بود ترنم بی حال روی تخت و چشمانش بسته بود پرستار بچه را در آغوش گرفت و گفت؛

– کی میخواد بغلش کنه؟

مهديار بلافاصله گفت؛

– من.

– معلومه باباش هستی که اينقدر عجله داری.

– بله.

پرستار آرام بچه را در آغوش مهديار قرار داد و گفت؛

– ده دقیقه ديگه وقت ملاقات تموم ميشه و فقط يه نفر ميتونه کنار بیمار بمونه.

مهديار گفت؛

– باشه.

و پرستار رفت و مهديار گفت؛

– فدای بچه ام بشم من. چه خوشگله امير مهدي بابا.

و رفت کنار تخت ترنم روی صندلی نشست و رو به مادر گفت؛

– مادر ببین چه خوشگله عزیز دل بابا.

مادر گفت؛

– آره نوه ام خوشگله چشماش به تو رفته.

پدر گفت؛

– لباس و صورتش به مادرش رفته.

مهدیار گفت؛

– بابا؟

– من چیز خاصی گفتم؟

نوشین گفت؛

– خدا براتون حفظش کنه. پسر خوشگلیه.

مهدیار گفت؛

– ممنون

ده دقیقه ای حرف زدند و شوخی و خنده کردند و تک تک بچه را در آغوش گرفتند و در آخر داخل روروئک چرخدار گذاشتند و وقت ملاقات تمام شد مادر خواست پیش ترنم بماند که مهدیار نگذاشت و همه را با اصرار به خانه فرستاد و خودش پیش ترنم ماند بچه به گریه آمد که باعث بیدار شدن ترنم شد مهدیار آرام بچه را از جایش خارج کرد و او را گرداند اما بچه ساکت نشد که رو به ترنم گفت؛

– خانومم بهش شیر بده.

– نه



- بزار شیر بخوره عشقم.

- باشه

مهدیار بچه را کنار ترنم آرام خواباند که ترنم گفت؛

- تو برو بیرون به پرستار بگو بیاد.

- چرا؟

- تو فقط بهش بگو بیاد خودش میدونه.

- باشه.

مهدیار رفت و بعد پنج دقیقه پرستار آمد و به ترنم کمک کرد تا بچه از ترنم شیر بگیرد بالاخره موفق شد و پرستار رفت و بچه خوابید و ترنم خودش را مرتب کرد و مهدیار داخل شد و بچه را از کنار ترنم برداشت در جایش خواباند و رو به ترنم گفت؛

- خوبی عشقم؟

- بهترم

- درد داری؟

- آره، کی مرخص میشم؟

- فردا صبح.

- تشنمه.

مهدیار در لیوان آب ریخت و به ترنم آب داد و بار دیگر ترنم گفت؛

- انرژی ندارم.

- فردا صبح ببرمت خونه تقویت می کنم قربونت بشم.

- کوچولوم خوشگله چشمات به تو رفته.

- لبای کوچولوش و صورتش هم به تو رفته.

- هوم!

- ای جالانم.

- خیلی کسلم.

مهدیار آبمیوه ای را باز کرد و گفت؛

- عزیزم اول این آبمیوه رو بخور بعد استراحت کن.

و آبمیوه را تا ته به خورد ترنم داد و بعد ترنم کم کم چشمانش را بست و به خواب رفت.

سه روز بعد.

فضاسازی؛

اتاق نوزاد

ترنم و مهدیار کنار تخت کوچک نوزاد روی زمین نشسته بودند و خیره بچه را نگاه می کردند که

مهدیار گفت؛

- ترنم.

- بله.

- حتی اگه منو دوستم نداری ثمره ی زندگی مون رو دوست داشته باش.

- دوستش دارم.

- منو دوستم داری؟

– ... « سکوت »

– ترنم؟

– بله؟

– عاشقم مهدیار نیستی؟

– من عاشق بچه مهدیارم.

– پس عاشقم نیستی.

– من عاشق نمیشم.

– چرا؟

– من یه ترنم سرد و یخ هستم.

– من وجود تو گرم نکردم؟

– خیلی کم.

– عشقت نیستم؟

– مهدیار؟

– ترنم تو عشق زندگی منی. چرا عاشقم نمیشی؟ چرا؟ من عاشقتم.

– چطوری عاشقم شدی؟

– یادت نیست؟

– نه

– تو مهدیار یادت نیست؟

– نه

– میخوای برات تعریف کنم؟ میخوای از گذشته برات بگم؟

– آره.

– باشه.

– تو اول ابتدایی بودی و من هم کلاسیت. اون موقع من تو رو مثل خواهر نداشته ام دوستت داشتم. از همون خوشگلی خوش اندام و زیبارو بودی و هستی. تا پنج ابتدایی دوستت داشتم و مثل خواهرم ازت حمایت کردم. یادته وقتی پنجم ابتدایی بودی زمین خوردی دوستات بهت خندیدن؟ من کمکت کردم از زمین بلند شدی پات خونی شده بود پات رو برات شستم و رو زخمتو بوس کردم. پسرها بهم می خندیدن، مسخره ام می کردن. اما من برام مهم نبود فقط این برام مهم بود که یه خواهر دارم که دوستش دارم. تا سوم راهنمایی این دوست داشتن ادامه داشت. درسته سه سال راهنمایی با هم نبودیم، اما ... تو یه مدرسه بودیم من هر روز تو رو می دیدم دوست داشتیم به تو بیشتر اوج می گرفت با هم هم محلی بودیم تا سوم راهنمایی ام خونه زندگی مون تو محل جیهون بود. اول دبیرستان شدی من عاشق شدم. فهمیدم دوست داشتنی که نسبت به تو داره اوج می گیره عشقه. دیگه به چشم خواهر نگاهت نمی کردم. فقط می خواستم عشقم باشی هر پسری برات مزاحمت ایجاد می کرد من به حسابش می رسیدم. وقتی برات خاستگار می اومد از این می توسیدم که نکنه تو به یکی شون بله بگی که اونطوری می مردم برات. یادته یه بار یه پسر خواست بهت دست بزنه و یکی نجات داد؟ اون یکی من بودم یادت نیست! تو منو همون پنج ابتدایی فراموش کردی. اما ... من نه! با اینکه از اون محل رفته بودیم ولی من هر روز می اومدم به دیدنت و ازت مراقبت می کردم که نگاه هیچ پسری به تو نباشه.

مهدیار داستان ترنم را گرفت ترنم داشت گذشته را مرور می کرد و تک تک این ها را به یاد می آورد مهدیار ادامه داد؛

- حتی بخاطر چند بار با پسرها دعوا کردم، روی تو حسّاس بودم و غیرت داشتم. بهت حس مالکیت پیدا کرده بودم. نمی تونستم تو رو با دیگری ببینم، اونطوری نابود می شدم. هی می خواستم ازت خاستگاری کنم اما نمی شد. شدی سوم دبیرستان از عشقم به تو تا دعوای سر تو با پسرها رو برای مادرم تعریف کردم و بهش گفتم بیایم خاستگاریت گفت همیشه من اولش لجبازی کردم اما بعدش راضی شدم چون درس هم مهم بود موندم درس هات تموم شد. من هر روز عاشق ترت می شدم، دیونه ترت می شدم. جونمم اگه بخوای میدم برات. فقط عاشقم بشو.

ترنم اشک ریخت. مهدیار دستان ترنم را در دستان خود فشرد و گفت؛

- شیفته ترت می شدم. تا اینکه رفتی پیش دانشگاهی ماجرا شروع شد

ترنم لب گشود؛

- چه ماجراهایی؟

- یه دوست صمیمی داشتی به اسم الیا درست میگم؟

- آره

- من هر روز تعقیبت می کردم و ازت حفاظت می کردم حرفای تو و دوستت رو هم می شنیدم.

- خب؟

- برادرش الیاس عاشقت شد از فراداش اونم شد یه عاشق دیونه مثل من.

- خب؟

- هر روز از دور نگاهت می کرد و من اعصابم داغون می شد،،، هر روز تو رو دید میزد،،، غیرت من جریحه دار می شد،،، نتونستم تحمل بیارم. نشد که تحمل کنم. منم دلم می خواست لمست کنم و تو از لمس خوست بیاد، دلم می خواست شده حتی گونه ات رو بوس کنم اما تو خوست بیاد، نمی تونستم بزارم مال کس دیگری به غیر از خودم باشی. من بار اول به اون پسر هشدار دادم سمت نیاد. گوش نکرد، بار دوم تذکر دادم که به دعوا کشید. بخاطرت تو بیمارستان بستری

شدم یک هفته می خواستن منو بستری کنن که روز دوم طاقت نیاوردم و اومدم دیدمت، اما از حال رفتم. وقتی چشم باز کردم خودمو باز تو بیمارستان دیدم. عشقت کورم کرده بود تو با سرد بودنت منو بیشتر عاشق خودت می کنی، منو بیشتر جذب خودت می کنی. یک هفته ای شد و حالم خوب شد دوباره اومدم دنبالت تو اون یک هفته خیلی بهم سخت گذشت. دکترها و پرستارها و خانواده ام سخت هوامو داشتن که دیگه نتونم فرار کنم. نمیداشتن پیام دیدنت. بعد یک هفته اومدم دنبالت دیدم حرف آخر تو به اون پسره ایلیاس زدی.

ترنم آن روز را در ذهنش هک کرد و آن کوچه پر از عبور و مرور را به خاطر آورد که ایلیاس جلویش سبز شد؛

زمان گذشته «یک سال پیش»؛

– ترنم؟ خانوم بهاری؟

ترنم در خیابان ایستاد افراد زیادی از آنجا عبور می کردند ایلیاس پشت سر هم او را صدا می زد و دنبالش می آمد و ترنم نسبت به او بی اعتنائی می کرد بالاخره به ترنم رسید و رو به روی او قرار گرفت و گفت؛

– صبر کن.

ترنم ایستاده و او هم مقابل ترنم در خیابان پر از جمعیت ایستاده و ترنم گفت؛

– برید کنار لطفاً

– نمیرم باید به حرفم گوش کنی.

– بفرمایین امرتون؟

– کارت دارم.

- چه امری؟

- میشه بریم جایی رستوران؟

- نخیر

- چرا؟

- آقا ایلاس حرفی نداری برو لطفا من تحقیق دارم باید برم انجام بدم.

- دوستت دارم.

- گفتمی حالا برو.

- چه قدر تو بی احساسی، من از غرورم برات زدم.

- من بی احساس نیستم، دوست هم ندارم هیچ پسری غرورش بخاطر من نابود بشه. لطفاً برید.

ایلاس گفت؛

- من برات مهم نیستم؟

- با من نمی سازی منم با تو نمی سازم.

- چقدر تلخی.

- تا آخر دنیا هم بیای حرف من همینه. من سردم، مثل یه کوه یخم. تلخ و تخسم. جذب هیچ

پسری نمیشم. برو آقا ایلاس.

- من دوستت دارم.

- من دوستت ندارم. برو

- تا هستی میخوامت.

– سمت من نباش. به من دل نبند. دیگه هم هرگز تعقیبم نکن. حالا برو حرفات رو زدی.

– چرا؟ اون پسره از من برات مهم تره؟

– چرا واسه خودت آراجیف میگی! کدوم پسره؟

– خودت میدونی.

– من هیچی نمیدونم. اهل دوستی و رابطه و ازدواج و عشق بازی هم نیستم. حالا برو من اینجا آبرو دارم.

– باشه میرم ولی بدون که تو این دنیا یه الیاس هست که عاشقته. مراقب خودت باش خداحافظ.  
– خداحافظ.

الیاس با یک درد رفت، با عشق به ترنم رفت، بی هیچ توضیحی از آن محله جیهون رفت و جز خانواده اش هیچکس خبر دار نشد حتی ُ ترنم هم متوجه نشد. الیاس رفت اما همچنان ترنم را دوست دارد، خداحافظی کرد، اما، دلش ترنم را طلب می کند. اکنون الیاس در شهر دیگر، تنهایی با غم ترنم، با حرف های تلخ ترنم به تنهایی زندگی را سپری می کند.

زمان حال؛ ترنم و مهدیار همچنان در اتاق نوزاد هستند و کنار نوزاد روی زمین نشسته اند. مهدیار به دست ترنم فشاری وارد می کند که ترنم از فکر خارج می شود و می گوید؛

– خوبی ترنم؟

– آره. مهدیار؟

– جونم؟

– من دلشو شکستم؟

– نه عزیز دلم اینطور نیست.



- همینطور. چرا دیگه پیداش نشد؟ من دلشو شکستم.

و اشک از چشمانش بارید که مهدیار عصبی شد و گفت؛

- حق نداری بخاطر یه پسر غریبه اشک بریزی.

و بعد پر حرص اشک های ترنم را پاک کرد و گفت؛

- تو دلشو نشکستی. اون نباید عاشقت می شد.

اون رفت که تو راحت باشی.

- من دلشو نشکستم؟

- نه عزیز دلم.

ترنم آرام گرفت مهدیار برایش مسکن بود ترنم گفت؛

- چه حرفی زدم که تو خوشت اومد؟

- اینکه گفتمی اهل دوستی و عشق نیستی. من همیشه به پاکت اعتماد داشتم ولی می ترسیدم با

اون پسره یکی بشی.

- من ...

مهدیار حرف ترنم را قطع کرد و گفت؛

- هیس! بزار حرف هام رو بگم.

- باشه.

- مطمئن شدم سمت هیچ پسری نمیری. حتی اگه مراقبت نباشم می تونستی از خودت مراقبت

کنی. اما بازم یه دختر بودی، من همیشه سایه به سایه دنبالت بودم، هواتو داشتم. یه روز خودتو

آرایش کرده بودی. می دونستم اهل آرایش نیستی. تعجب کردم که چرا آرایش کردی؟! بعد فهمیدم تولد دوستت بوده خیلی خواستنی شده بودی. ناز بودی، ناز تر شدی. خیلی خودم رو کنترل کردم که کاری نکنم. عشق من یه عشق پاک بوده و هست. من هرگز از روی حال و هوس بهت نگاه نکردم. تو برام مثل مریم مقدس هستی. من به پاکت و دل پاکت همیشه ایمان داشتم و دارم. ولی وقتی داشتی با دوستت می رفتی تولد نئونستم تحمل بیارم عشق من به تو بیش از حد شده بود. می خواستم هر طور شده لب های کوچولو و صورتی ات رو ببوسم. اما هنوز بهت نرسیده بودم که منصرف شدم. چون نمی خواستم راجبه ام فکر بد کنی. مدتی شد فهمیدم دلت می خواد برا تحصیل بیای تهران. پیش دانشگاهی تو گرفتی. من با مادرم هماهنگی کردم که پیام خاستگاریت. رفتم با پدرت صحبت کردم. از عشقم به تو بهش گفتم. بقیه اش رو هم که میدونی.

ترنم دستش را از دستان مهدیار جدا کرد و بچه را نوازش کرد که مهدیار گفت؛

– دوستش داری؟

ترنم سکوت کرد و مهدیار حرف زد؛

– حتی اگه منو دوس نداشتی، بچه مو دوست داشته باش. ثمره زندگی من و تو هست.

– من دوشش دارم.

– عاشقم نیستی؟ حس تو به من چیه؟

– من عاشقت نمیشم. هرگز. از یه کوه سرد نباید توقع گرما داشت.

– وجودم تو رو گرم نکرد؟

– مهدیار چرا از من زده نمیشی؟

– من هرگز نه از تو زده میشم و نه سیر میشم.

– حرف های دلتو بهم بگو.

– دوستت دارم.

– برا دلخوشیمه؟

– نه.

– دوستت دارم .

– بگو دارم درست می شنوم؟

– من گرم محبت هات شدم، من بهت عادت کردم، من از لمس هات بیزار نیستم و نمیشم. من گرم وجودت شدم.

مهدیار خوشحال شد و ترنم را در آغوش گرفت و فشرد و گفت؛

– عشقم دنیامی آروم جونم.

– کمرم.

مهدیار بی توجه محکم تر او را در آغوش فشرد و گفت؛

– از کی حس تو به من تغییر کرده؟

– از روزی که این بچه اومد تو وجودم. ار روزی که حسش کردم. از روزی که لگد زد. از روزی که گفتی منو می پرستی.

– دوست داشتنت برام کمه هر چند خیلی خوشحال شدم.

و او را از آغوش جدا کرد و گفت؛

– من عاشقت می کنم.

– ولی من عاشق نمیشم

– میشی.

– از یه کوه یخ نباید توقع گرم بودن داشت. چون، یخه. وجودمو هر چه قدر گرم کنی من دیگه به سرد بودن عادت کردم عاشق نمیشم.

– من نا امید نمیشم. همین دوست داشتنت برام کافیه تا عاشقم بشی.

– مهدیار؟

– هیچی نگو.

– دوستت دارم.

– ولی من عاشقتم.

صدای گریه بچه بلند شد که مهدیار گفت؛

– بهش شیر بده.

– تو کار نداری؟

– امروز نه. بهش شیر بده.

ترنم بچه را در آغوش گرفت و شروع به شیر دادنش کرد و یک ساعت بعد نوزاد خوابید و ترنم بچه را در جایش قرار داد. مهدیار و ترنم از اتاق نوزاد خارج شدند و به اتاق مشترک خودشان رفتند ترنم شکمش درد می کرد بخاطر همین خودش را روی تخت ولو داد و مهدیار هم کنارش خوابید و روی او خیمه زد و لب خود را روی لب ترنم گذاشت که ترنم سر خود را برگرداند که مهدیار گفت؛

– چیه؟

– پاشو شکمم درد میکنه.

– ایراد نداره خوب میشه.

و خودش را بیشتر به ترنم فشرد و چسباند که؛

- آخ

- ای جووونم.

و باز لبش را نوشید و گفت؛

- دوستم داری؟

- آره دوستت دارم.

- فدات بشم.

و لب ترنم را به دندان گرفت؛

- آخ.

- فدات

و خود را بیشتر به ترنم فشرد؛

- آیی شکمم پاشو.

- نُچ

- مهدیار پاشو.

- اوووممم نه.

و باز به او نزدیک شود و به ترنم فشار وارد کرد ترنم باز گفت؛

- مهدیار پاشووو

- اصرار می کنی بد تر می کنم.

یک ساعت بعد مهدیار از ترنم جدا شد ترنم درد داشت و با صدای ضعیفی گفت؛

– درد دارم.

– ماساژ میدم برات.

و شکم ترنم را برایش ماساژ داد و گفت؛

– بهتری؟

– آره.

در همین حین نوشین در زد و گفت؛

– خانوم؟

ترنم گفت؛

– بله.

– تلفن باهاتون کار داره.

– الان میام.

و رفت و مهدیار گفت؛

– کی باهات کار داره؟

– شماره اینجا رو دادم به مامانم اینا.

– آهان.

– پاشو بزار برم.

مهدیار بلند شد و ترنم خودش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد و رفت پای تلفن کنار مبل. روی مبل نشست و تلفن را به گوش گرفت و با تلفن صحبت کرد. ونوس بود پشت خط. کلی با هم حرف زدند و بعد ۳۰min تلفن را قطع کرد. زمان گذشت شب شد و شب تکراری همانند شب های دیگر.

« شعر متن »

« از من چه می خواهی؟

من دریای طوفانم ...

من آن امواج جاری ام که،،،

در دریا می جوشم.

تو از من چه می خواهی؟

عاشق شدن؟

هه ،،،

کوه یخ که عاشق نمی شود.

کوه یخ که دل نمی بندد.

کوه یخ جز اندکی گرما دیگر آتشی ندارد.»

«اثر؛ نویسنده»

ترنم حال دوست داشتن را با مهدیار آموخت به او عادت کرده، به محبت هایش، به بودنش، به لمس های همیشگی اش، به خلق و خویِ خوبش، به عاشقانه هایش، به رفتار های جذبش، به مردانگی و غیرتش، به عطر تن مردانه اش، به گیر دادن های همیشگی اش، به خانومم گفتن هایش، به تنها وجود یگانه اش، به عشق بی کران و پاکش، به بوی خوش موهایش، به زیباییش، به بدن خوش استایل و خوش فرمش.

چند روز بعد؛

ساعت ۲۲:۰۰ شب .

در اتاق مشترک ترنم و مهدیار.

هر دو روی تخت دراز کش کرده بودند و مهدیار داشت برای ترنم از عشق می گفت از عشق پاک و خالصش. اینگونه؛

- عشقم؟

- بله.

- صدبار گفتم بله نه بگو جانم!

- جونم.

- تو برام مثل مروارید درخشنده و خاصی. عشق ناب من.

- مرواریدم؟

- آره عشق مرواریدی منی.

- تو هم شاهزاده ی منی.

- من شاهزاده ات هستم؟

- آره، شاهزاده سوار بر اسب سفید.

- فدات

- من خیلی تعجب کردم که تو چطوری پیدات شد و شدی همسرم!



- الان که دیگه میدونی!

- آره.

- یه چیز رو می دونی؟!

- چی رو؟

- لب هات هر لحظه داره وسوسه ام میکنه.

- عه!

- خیلی خواستنی و دوستداشتنی هستی برام.

- تو هم زیبا و خوش هیكلی.

- آدما وقتی دوستداشتنی که باشن زیبایی شون مشخص میشه. درست مثل تو نفسم.

و با موهای ترنم ور رفت و نوازش کرد و دوباره گفت؛

- اما،،، وقتی زیبا باشن مشخص نیست تو زیبایی شون چی هست!

ترنم گفت؛

- بعضی دخترها زیبایی شون یا عمل زیبایی هست یا کرم پودر و مایعات آرایشی.

- دقیقا. و کم پیدا میشه دختری مثل تو بدون آرایش زیبا باشه.

و بر سر ترنم بوسه ای زد و گفت؛

- عشق یعنی چی؟

- یعنی بدون اون نفس نداشته باشی. عشق اونه که وقتی بهش میگی برو پی زندگیت. نره و بمونه

و بگه همه زندگیم تویی کجا بزارم برم؟!

– آفرین عشقم. عشق من یعنی همه دنیام.

مهدیار دستش را روی شکم ترنم آرام و نوازشگرانه حرکت میداد و سپس دست خود را داخل لباس ترنم برد و گرمای دستش بر تن ترنم همانند سرنگی تزریق شد و گفت:

– لیدی دوست داشتنی منی.

دست ترنم روی سینه مردانه مهدیار قرار گرفت و مهدیار روی او قرار گرفت که ترنم گفت:

– آدم های واقعی هم می تونن لیدی باشن؟

– آره تو لیدی منی.

– اوهوم.

ترنم لبانش را تر کرد و خواست حرفی بزند که مهدیار لب خود را روی لب ترنم قرار داد که ترنم او را جدا کرد و مهدیار سپس گفت:

– چرا نمی زاری؟

– پاشو من کار دارم.

– چه کاری؟ ما خدمتکار داریم که!

– کار کاره دیگه.

– عزیزم فکر فرار رو از سرت بیرون کن.

– چرا؟

– من این همه جملات عاشقونه گفتم که به اینجا برسم. وگرنه ...

– وگرنه چی؟

– وگرنه همون چند دقیقه پیش تموم شده بود.

- به لحظه باشو.

- فرار نداریم.

- باشه. باشو.

مه‌دی‌ار بلند و ترنم نشست و بلند شد و وقتی در اتاق را باز کرد گفت؛

- حالا من فرار.

و تا خواست برود مه‌دی‌ار جُستی زد و او را گرفت و گفت؛

- از دست من نمی‌تونی در بری.

- هییم.

- چیه؟

و او را در آغوش گرفت و روی تخت پرت کرد که ترنم گفت؛

- مه‌دی‌ار بد

- عه! عشقم جدیداً لوس شدی. الان بد بودن رو نشونت میدم.

- چند شبه وحشی شدی یادت باشه.

- خودت یه کار می‌کنی آدم وحشی بشه.

و روی ترنم قرار گرفت که ترنم گفت؛

- چرا اینجوری می‌کنی؟

- خوب کاری می‌کنم.

مه‌دی‌ار بوسه‌ای بر لب ترنم زد که ترنم گفت؛

- نکن.

مهدیار لبش را نزدیک ترش کرد، ترنم باز عقب کشید و گفت؛

- برو عقب.

مهدیار لبش را محکم به دندان گرفت که؛

- آخ.

- جونم.

- برو اونور.

- نمیخوام.

و ترنم را از هر جهت نگه داشت و باز لب او را نوشید

«شعر متن؛»

« شبانگاه یاد تو هستم.

همه جا ذکر تو بر زبانهم جاریست.

دعای تو بدرقه وجودم.

نگاهت صدق عشق کلامم.

سحرگاه با تو ای هم نفسم.

بیدار که می شوم.

نفست که به من می خورد.

هر لحظه بیشتر مست تو می شوم.»

فضا سازی منزل آرسین؛

کاترینا و آرسین در اتاق مشترک شان هستند و هر دو در اتاق هستند و کنار هم روی تخت دراز کشیده اند که کاترینا از جا بر می خیزد و با صدای بلند می گوید:

- من بچه نمیخوام.

آرسین هم از روی تخت بر می خیزد و بلند می گوید:

- ولی من بچه میخوام.

- نمیخوام.

- نفسم؟

- من گولت رو نمی خورم.

- بچه خوبه. گول چیه!

- تو چرا درکم نمی کنی؟

- سختی اش همش نه ماهه.

- برا من سخته.

- نیست، از ترنم که زود رنج تر نیستی! چطور این همه برا مهدیار سر کرد؟ چطور نه ماه سختی کشید؟

- من رو با ترنم مقایسه نکن. من بچه دوست ندارم.

آرسین رفت رو به روی کاترینا ایستاد و کاترینا رویش را برگرداند آرسین گفت؛

- عزیزم؟ بچه که راحت رو سد نمیکنه. خوشبختی مون رو دو برابر میکنه. خوشی میاره. باهاش سرگرم میشی. بزار بچه دار بشیم. اسمشم خودت انتخاب کن. خانوم زبون دراز خودم؟  
کاترینا گفت؛

- برای آخرین بار من بچه نمیخوام.

آرسین آخرین راه حل را پیش گرفت و گفت؛

- بخاطر من تحمل کن.

کاترینا فقط سکوت کرد آرسین گفت " بخاطر من تحمل کن " این حرف آرسین چندین بار در سر کاترینا چرخید و سکوت کرد که آرسین گفت؛  
- پس دوستم نداری و عاشقم نیستی.

کاترینا خواست حرفی بزند که آرسین گفت؛

- بخاطر پولم باهام ازدواج کردی حتماً. وقتی میگم بخاطر من چرا سکوت کردی؟ این یعنی جون من برات ارزشی نداره. خدا حافظ.

و داشت از در می رفت بیرون که کاترینا گفت؛

- نرو. آرسین؟ بیشعور دوستت دارم. چرا چرت و پرت میگی. من عاشقتم.

آرسین نگاهی به چشمانش کرد و صداقت کلامش را از چشمانش دریافت. کاترینا دوباره گفت؛  
- باشه.

آرسین گفت؛

- چی باشه؟

– بچه دار میشم. بخاطرت تحمل می کنم.

– ای فدات بشم.

و او را از خوشحالی در آغوش گرفت و برد سمت تخت و او را روی تخت ولو داد و محکم بر رویش  
خیمه زد که کاترینا گفت؛

– بیشعور کمرم.

– بی ادبی تو رو درست می کنم.

– درست نمیشم.

– میشی.

– نه ...

آرسین نگذاشت کاترینا حرفش را تمام کند و لبش را روی لب کاترینا قرار داد و بوسید، کاترینا  
جدا شد و گفت؛

– گمشو بگیر بخواب صبح دانشگاه دارم.

– دیگه نمیتونی گولم بزنی. ساعت های کلاسات رو حفظم. فردا عصر کلاس داری.

– اومم.

– خب دیگه حرفی نمی مونه

و دوباره لبش را روی لب کاترینا قرار داد و شب شان صبح شد هر دو صبحانه خوردند و آرسین به  
اتاق رفت تا لباس بپوشد و خواست کراوات را ببندد که همان لحظه کاترینا آمد داخل اتاق و  
گفت؛

– بده من برات ببندم.

و آن را گرفت چون کمی از آرسین کوتاه تر بود روی پنجه ی پایش ایستاد تا کراوات را برای آرسین ببندد که داغی چیزی را روی لبانش احساس کرد لب های گرم آرسین روی لب هایش قرار داشت کاترینا سرخ شد و خجالت کشید و آرسین خندید و گفت؛

– فدای شرم و حیات بشم من.

– لوس

– میدم بوس.

و باز لبش را بوسید و گفت؛

– خب من دیگه برم دیرم شده.

– مراقب باش.

– باشه عزیزم تو هم همینطور.

و از اتاق خارج شد و کاترینا هم با او از اتاق خارج شد. آرسین از خانه خارج شد و به پایین رفت و سوار ماشین لامبورگینی خود شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد. کاترینا هم به کارهای خانه پرداخت تا اینکه عصر شد و به دانشگاه رفت و ترنم هم به دانشگاه آمده بود کلاس برگزار شد و دو ساعت بعد به پایان رسید زمان گذشت و روزها همینطور می گذشت. مهدیار به سر کار می رفت. ترنم به دانشگاه می رفت. و روزهای با هم بودن شان را با بچه می گذراندند. شب ها از عاشقانه ها بود. کاترینا و آرسین هم همینطور. و کاترینا هم قرار شد بچه دار شود.

« شعر متن »

« تی تی، ای همبازی دوران بچگی ام.



تی تی، ای عشق شب و روز همیشگی ام.

تی تی، ای معشوقهٔ مجنون دلربای من.

تی تی، ای سوگی پاک و بی ریای من.

تی تی، ای نبض قلب من.

دوستت دارم.

تو می آرزوی برایم به کل دنیا.

تو را به هفت دریای جاری ، هفت آسمان بی کران ، و یک دنیا، دوستت دارم.

عاشقتم.»

## یک سال بعد

خانه مهدیار و ترنم عصر بود همگی در سالن در حال چای خوردن بودند. یک سال گذشته است. یک سال از با هم بودن مهدیار و ترنم گذشته است. حال کاترینا حامله است و روزهای آخر حاملگی اش را می گذارند. و آرسین با اصرارهای پی در پی ترنم قبول کرد که کاترینا در منزل مهدیار باشد تا ترنم از او مراقبت کند. ترنم روی مبل نشسته بود و بچه در بغلش که بچه با صدای بچگانه اش گفت؛

– ما،،، ما.

ترنم بوسش کرد و گفت؛

– جونم مامان. جونم مامان قربونت بره عزیز دلم.

بچه این بار گفت؛

– ب، با، با

– بابات رو میخوای؟ قربونت برم پسر خوشگلم.

و دوباره بوسه ای بر پیشانی بچه زد. ترنم و کاترینا کنار هم نشسته بودند و مهدیار رو به روی ترنم و پدر و مادر هم کنار هم نشسته بودند. کاترینا درد بدی در ناحیه شکمش احساس کرد و رو به ترنم گفت؛

– ت ، ترنم؟

– اسممو درست بگو. چرا زور میزنی میگی؟

– درد دارم. ترنم یه کاری کن.

ترنم فوری نوشین را صدا زد و گفت؛

– نوشین، نوشین؟

نوشین آمد و گفت؛

– بله خانوم؟

– صد بار گفتم به من نگو خانوم.

– چشم خانوم.

– باز گفت. بیا بچه رو بگیر ببر.

نوشین بچه را از آغوش ترنم گرفت و به اتاق برد و هم زمان صدای جیغ کاترینا فضای خانه را گرفت همگی نگران بودند که ترنم فوری گفت؛

– مهدیار برو ماشینتو روشن کن برسونیمش بیمارستان.

ترنم و مادر فوری کاترینا را آماده کردند و او را سمت ماشین مهدیار بردند مهدیار فوری به سمت بیمارستان راند ترنم همانطور که داخل ماشین دست کاترینا را می فشرد رو به مهدیار گفت؛

– زنگ بزن آرسین بیاد.

– زنگ زدم.

– خوبه

کاترینا بی حس و بی حال بود و از بس که ناله کرده بود و جیغ می کشید دیگر صدایش کم رنگ تر به گوش می رسید انگار داشت بیهوش می شد به بیمارستان رسیدند فوری کاترینا را پذیرش کردند و آرسین هم خود را رساند و رفت سمت ترنم و گفت؛

– کو؟ عشقم کو؟

– بردنش بخش. تا دکترش بیاد عملش کنن.

و همگی با هم پیش کاترینا رفتند به غیر از مهدیار که بیرون ماند کاترینا از درد زیاد گریه می کرد و جیغ می زد تا اینکه دکتر آمد و وضعیت کاترینا را چک کرد و رو به ترنم و آرسین گفت؛

– ایشون نمی تونن سزارین بچه رو به دنیا بیارن باید طبیعی باشه.

ترنم گفت؛

– چرا؟

– وضعیت شون اینطور نشون میده بعضی مواقع اینطور پیش میاد.

و دکتر بعد مکث کوتاهی گفت؛

– میگم اتاق عمل رو آماده کنن.

و بعد رو به آرسین گفت؛

– شا شوهر بیمار هستین؟

– بله.

– لطفا برید رضایت نامه برا عمل ایشون رو پر کنید.

– باشه.

کاترینا با جیغ و گریه گفت؛

– آرسین؟

– جون دلم عزیز دلم.

و بعد ترنم برای راحتی شان به بیرون رفت و مهدیار را دید که روی صندلی کنار راهروی بیمارستان نشسته و رفت کنار مهدیار نشست در بخش هر چه آرسین آرام با کاترینا صحبت می کرد تا او را آرام کند اما کاترینا جیغ می زد و صدای جیغ هایش به گوش می رسید که با گریه می گفت؛

– من طبیعی عمل نمی کنم

آرسین بیرون آمد و کاترینا را داشتند با برانکارد به اتاق عمل می بردند کاترینا فقط گریه می کرد و با داد می گفت؛

– من عمل طبیعی نمی کنم. آرسین می کشمت بی شعور.

و او را به اتاق عمل بردند و او را آماده کردند و خواستند عمل او را شروع کنند کاترینا را به زور و به سختی نگه اش داشتند. همگی بیرون از اتاق عمل بودند آرسین مدام قدم می زد و ترنم دور

خود می چرخید و ناگفته نماند که ترنم مادر را به خانه فرستاد و مهدیار هم سعی داشت آرسین را آرام کند و مهدیار و آرسین رو به روی هم ایستاده بودند که مهدیار گفت؛

- آروم باش آرسین.

- مهدیار دل تو دلم نیست.

- آرسین اینطوری نکن بگیر بشین.

- نمی تونم.

- آخه مرد اینقدر بی ظرفیت؟!

- تو مثل اینکه خودت رو یادت رفته ها! داشتی پر پر می شدی.

- عه عه!

- مرض

- خیره سرت دکتر مملکتی تو.

- خب که چی؟

- هیچی.

- دیونه.

- خودتی.

مهدیار کمی از دلهره آرسین را کم کرده بود بعد دو ساعت کاترینا را بیهوش با تخت بیرون آوردند و سمت بخش بردند و دکتر هم بیرون آمد که آرسین رو به روی دکتر زن قرار گرفت و گفت؛

- دکتر حالم خانومم چطوره؟

– مادر و بچه هر دو سالمند.

– میتونم ببینمش.

– بله، با اجازه

دکتر رفت و مهدیار و ترنم و آرسین به اتاق کاترینا رفتند که کاترینا با صدای ضعیفی گفت؛

– آرسین می کشمت.

– تو اول خوب بشو بعد خواستی بکش.

بعد مکثی کرد و گفت؛

– خوبی خانومم.

– آره.

– فدات بشم. مرسی که بخاطرم تحمل کردی.

– تلافیش رو سرت در میارم.

– باشه عشقم.

مهدیار سرفه ای کرد و گفت؛

– اهم اهم.

و بعد گفت؛

– ابراز عشقت رو بزار بعد.

– چیه؟ عشقمه دوس دارم اصلاً.

– من که چیزی نگفتم.

- می گفتمی با همین دستم میزدم تو دهنتم.

که کاترینا از خجالت سرخ شد و ترنم خندید و کاترینا گفت؛

- نخند.

- چرا؟

- چ چسبیده به را. ترنم نوبت تو هم میشه.

- فکر نکنم.

- فکر بکن اتفاقاً، دوباره می بینمت رو همین تخت بچه دومت رو به دنیا میاری.

- بی ادب

آرسین گفت؛

- اهم اهم.

این بار ترنم سرخ شد که مهدیار رو به آرسین و کاترینا گفت؛

- خانوم منو چیکار دارین شماها؟

کاترینا گفت؛

- هیچی.

آرسین گفت؛

- مهدیار از الان بگم پسرت برا دختر منه.

مهدیار تعجب زده گفت؛

- ها !!!

- چشمت چرا وزغ شده؟

- اولاً بزار بزرگ بشن بعد، دوماً کجای دنیا پدر دختر از پدر پسر خاستگاری میکنه.

- من.

- تو خلی.

- قرارم رو گذاشتم.

که در همین پرستار بچه را با کالسکه چرخدار آورد و با لبخند گفت؛

- بابای این نی نی خوشگل کیه؟

آرسین گفت؛

- منم.

- باباش بیاد بغل کنه دخملشو.

آرسین سمت پرستار رفت پرستار نوزاد را از کالسکه خارج کرد و آرام در آغوش آرسین سپرد و رفت که مهدیار گفت؛

- اوخه.

آرسین گفت؛

- کوفت.

- چرا؟

- بچه ام ازت میترسه فداش بشم.

- مگه من لولوئم؟



- لولو چیه! از جن کمتر نداری.

- بی شعور، از تو خوشگل تر و جذاب ترم.

- بابا اعتماد به سقف.

- بله بله.

کاترینا کلافه گفت؛

- بسه بچه مو بیارین ببینم.

آرسین بچه را کنار کاترینا خواباند که کاترینا گفت؛

- ای جانم بابات به قربونت بره ملسم.

- تو مادرش نیستی احیاناً؟

- اوهوم.

ترنم گفت؛

- چه ناز و آروم خوابیده.

مهدیار گفت؛

- دخترا همیشه ساکت و آرومن.

آرسین گفت؛

- عوضش پسر تو نق نقو. دیشب دستمو دندون گرفت پسرت.

مهدیار با خنده گفت؛

- خوب کرد.

آرسین گفت؛

- از همین بچگی داره خشن در میاد.

- من اگه پسر به دخترت دادم!

- از خداتم باشه.

- از خدام که هست. ولی به خاطر حرصتم که شده نمیدمش.

- برو بابا

- زن بابا.

- طلاقش دادیم رفت بابا.

ترنم تعجب کرده گفت؛

- مهدیار؟

- جونم؟ شوخی می کنیم عزیزم.

- آهان.

و بعد ترنم بوسه ای بر گونه بچه نهاد و گفت؛

- کاترینا چشماش به تو رفته.

مهدیار هم گفت؛

- بینی و گردی صورتشم به آرسین رفته.

آرسین گفت؛

- خب برید بیرون میخوام با خانومم تنها باشم.

مهديار گفت؛

– الان داری محترمانه بیرون مون می کنی دیگه؟

– آره

کاترینا گفت؛

– سرم رفت.

و بعد رو به ترنم گفت؛

– ترنم شوهر تو ببر بیرون تا جفت پا نرفتم تو مخش.

مهديار رو به آرسین گفت؛

– خدا آخر و عاقبتت رو به خیر کنه. با این زنت. ناقصت نکنه خوبه.

– وا!

– مگه دروغ میگویم؟ الان مریضِ برا من خط و نشون میکشه. وای به روزی که خوب بشه. فاتحه ات خونده است.

کاترینا گفت؛

– برید دیگه.

مهديار گفت؛

– حالا اسمش رو چی میزارید؟

آرسین گفت؛

– الهه

– اسم قشنگیه

– مرسی

و بعد مهدیار رو به ترنم گفت:

– بریم خانوم

– کجا؟

– بریم بیرون یه کم هوا بخوریم.

– باشه

و بعد از بخش خارج شدند و به سمت راهروی بیمارستان رفتند و از بیمارستان که پر از شلوغی بود از جمع افراد خارج شدند و در بیرون کنار راهرو ها قدم زدند. ثانیه ها گذشت، دقیقه ها گذشت، ساعت ها گذشت، لحظه ها گذشت. زمان گذشت. روز بعد کاترینا را مرخص کردند. چون مهدیار اجازه نمی داد ترنم جایی باشد و حتی خانه آرسین تا بتواند از کاترینا مراقبت کند با آرسین صحبت کرد تا کاترینا در منزل آن ها باشد.

روزها می گذشت. مهدیار و آرسین مثل هر روز سر کار می رفتند روزها مکرر تکراری غیر تکراری مثل همیشه سپری می شد. یک هفته ای گذشت بعد اینکه حال کاترینا بهتر شد آرسین او را به خانه خودشان برد همگی چه خوش و خرم، چه غصه و غم زندگی شان را سپری می کردند.

« شعر متن ؛ »

« روز ها که می گذرد ... »

به این فکر می کنم!

کجای کارم اشتباه است؟

یا کدام راه را قدم بد نهاده ام ،،

که خدا روی خوش زندگی را نشانم نمی دهد.

همانگاه ،،

به آن امیدم ،،

که وزش باد مرا با خود به آسمان ببرد.

زمین جایگاه من نیست.

خداوندا ،،

مرا بالای ده.

که ،،،،

به آسمان رهسپار شوم.

خوشی های من آن بالاست.

من در این زمین ،،

خوشی نمی بینم. «

« اثر ؛ نویسنده »

\*\*\*\*\*

## ده ۱۰ سال بعد

هوای سرد بارانی، باران به شدت از هر طرف می بارد، صدای جیغ آسمان بر پاست. رعد و برق، باد و طوفان. هوای تاریک، سیاهی شب، صدای گربه ای از خیابان ماشینی با گربه برخورد می کند گربه بی جان می میرد. بعضی از عبور مروری ها می گویند «چه چندی» و بعضی ها هم دل شان می سوزد. ترنم در این خیابان تنهای تنهای میان راهروی خیابان که پر از افراد پیر و جوان و مسن هستند قدم می زند و اشک می ریزد. خیابان پر از شلوغی، صدای رعد و برق با صدای مردم که فوری دارند به منزل هایشان می روند تا در باران و طوفان گیر نکنند و صدای ماشین ها و موتور ها یکی شده. ترنم چرا اشک می ریزد؟ چه در دل ترنم می گذرد؟ او چرا در خیابان تنها قدم می زند و اشک می ریزد؟ ترنم از سرما می لرزد. او فقط یک مانتوی حریر نازک بر تن دارد که حالا از خیسی بر تن او چسبیده. باران بیشتر می شود باز هم صدای وحشتناک رعد و برق. صدایش رنشه به اندام ترنم می زند. به دو ساعت قبل اگر فکر کنیم بحث ترنم و مهدیار.

فضا سازی خانه؛

اتاق مشترک همیشگی شان.

دو ساعت قبل.

مهدیار هنوز هم با اینکه سی و هشت سالش شده است همان جوانی قبلش را دارد همان موهای بلند و خوش حالتش را دارد. ترنم هم با اینکه سی سال شده. اما، هنوز هم جوان هست. هنوز هم زیبایی خاص خود را دارد، چهره اش نه تنها تغییر نکرده است بلکه زیباتر هم شده است. مهدیار پشت کامپیوترش نشسته است و ترنم روی تخت دراز کشیده صدای گوشی مهدیار مهدیار بدون دیدن شماره گوشی را جواب می دهد چه کسی می تواند باشد؟ کوهان.

سایه کوهان کم نشد بدتر شد بهتر نشد بیشتر شد سایه نحس او بد جوری هنوز هم که هنوز است بر زندگی مهدیار و ترنم نقش بسته است. کوهان بارها و بارها سعی کرد تا به هر نحوی ترنم را برای خودش کند اما مؤفق نبود و هر موقع شکست می خورد. مهدیار گوشی را جواب داد:

« تماس تلفنی؛ »

مهدیار گفت؛

– الو؟

– کوهانم.

– تو چرا سایه نحس از زندگیم بیرون نمیره؟

– سایه نحس من تو زندگیت همچنان باقیه.

– خب، خب امرت؟

– قرار از مزاحمت. ایمیل خودتو چک کنی بد نیست.

– چطور؟

– عکس ها رو خودت ببین.

– کدوم عکس ها؟

– فرستادم ایمیلت.

و صدای بوق ممتد گوشی. مهدیار گوشی را روی میز قرار داد و ایمیل را چک کرد. چه دید؟ عکس های ترنم و کوهان کنار هم. فریب دیگر کوهان با فتوشاپ. کوهان این بار مطمئن بود بعد ده سال به ترنم می رسد. مهدیار عصبی شد. مهدیار صورتش رنگ خشم گرفت و سرخ شد. مهدیار از غیرت رگ گردنش متورم شد. مهدیار حال باور کرده بود؟ ترنم متوجه کبودی مهدیار شد و روی تخت نشست و گفت؛

- چی شده؟

مهديار با فرياد گفت؛

- خفه شو.

- چرا؟

مهديار فوري از جا برخاست و گفت؛

- خيانت كار. تو يه ...

حرفش را خورد و گفت؛

- از جلوی چشمم دور شو.

- چرا؟

مهديار سيلی محكمی بر گونه ترنم زد و گفت؛

- به عشق پاك من خيانت كردی.

ترنم شوکه شد و اشک ريخت و گفت؛

- چرا نميگی چی شده؟ چرا ميزنی؟

- گمشو از جلو چشمم فقط.

- نميخوام. من كه كارى نكردم.

و دوباره سيلی بعدی و بعدی.

- برو.

- نميرم.



- نمیری؟

- نه باید بگی چی شده که الکی بهم تهمت میزنی؟

مه‌دی‌ار ترنم را سمت کامپیوترش هل داد و عکس‌ها را یکی یکی به او نشان داد. ترنم در بهت قرار گرفت و اشک ریخت او که گناهی نداشت. یاد آوری چندین سال پیش برایش در ذهن تداعی شد که سیلی خورده بود. ترنم گفت؛

- به حرمت خاک پدر و مادرم دروغه.

دو سال است که پدر و مادرش فت شده‌اند.

- که دروغه؟ حاشا می‌کنی؟

مه‌دی‌ار منطق از کف برید و از سمتی کمر بندش را برداشت و محکم بر کمر نحیف ترنم نهاد بد جور عصبی بود و غیرتش جریحه دار شده بود. بد جور داشت از درون می‌سوخت. مه‌دی‌اری که هیچوقت ترنم را نمی‌زد، حالا زد، او به ترنم شک کرد. صدای گریه ترنم از برخورد کمر بند به کمرش. مه‌دی‌ار باز زد و تن نحیف او را کبود کرد. ترنم با گریه گفت؛

- نزن، تو رو خدا نزن. دروغه.

مه‌دی‌ار دست نگه داشت و گفت؛

- گمشو برو. نبینمت.

- باشه میرم. دیگه هرگز منو نمی‌بینی.

مه‌دی‌ار داشت در این هوای بارانی باز ترنم پاک و بی‌گناه را بیرون می‌کرد آن هم به خاطر یک فریب که دروغی بیش نبود. ترنم دلش گرفت و بی‌صدا اشک ریخت. ترنم حرمت خاک پدر و مادرش را قسم خورد. ترنم بلند شد و از کمد مانتویش را برداشت و در هوای سرد بارانی بیرون زد.

دو ساعت بعد مهدیار زنگ زد به آرسین و آرسین به خانه اش آمد و عکس ها را دید و چک کرد و بعد سیلی محکمی بر صورت مهدیار زد و گفت؛

– اینو زدم که فکر اشتباه راجبه خواهرم نکنی.

مهدیار از عشق زیاد به ترنم که حالا بیشتر شده بود اشک ریخت و گفت؛

– آرسین عشقم پاک نیست.

و سیلی دیگری خورد و آرسین گفت؛

– خفه شو دهننتو ببند.

– آرسین؟

آرسین همیشه ترنم را پاک می دانست و از حرف مهدیار عصبی شد و رو به او گفت؛

– مهدیار این قسمت عکس ها رو ببین.

مهدیار از کامپیوتر قسمتی را که آرسین نشانش داده بود را دید، آرسین گفت؛

– علامت رو دیدی؟

– آره خب که چی؟

– عکس ها همه یکی ان. اما عکسی که فتوشاپ بشه همشون یه علامت تک دارن. این همون

علامت تک هست.

– از کجا معلوم؟

– من مطمئنم. ببین بدن این دختر رو؟

– خب؟

– بدن زنتو دیدی. میشه بگی که این بدن ترنمه؟

- این چهره خوده ترنمه.

- بدنش چی؟ اینم در نظر بگیر کمر این دختر خالکوبی داره.

و عکس را زوم کرد و هر دو به دقت عکس را نگاه می کردند آرسین گفت؛

- خالکوبی اسم کوشاد.

- کوهان نیست؟

- نه کوشاد هست.

- این بدن ترنم نیست.

- چی؟

- ترنم از این نحیف تر و لاغر تره.

- ها؟

- چهره اش خیلی شبیه ترنمه. ولی حالا که دقت می کنم چشماش خیلی شبیه چشمای ترنم نیست.

- برا اینکه فتوشاپه.

مهدیار خیالش راحت شد و نفسی از سر آسودگی کشید ولی این بار دل در دلش نبود بی قرار بود و مدام به خودش در دل می گفت که چرا عشق پاکش را در این هوای سرد بارانی و تاریک بیرون انداخته است؟! آرسین که تا الان نمی دانست گفت؛

- خب ترنم کجاست؟

مهدیار درمانده گفت؛

- انداختمش بیرون

آرسین عصبی گفت؛

- تو بیخود کردی بی شعور.

و یقه اش را گرفت و او را به دیوار چسباند و گفت؛

- تو چه غلطی کردی؟ خواهرم رو تو هوای سرد و تاریک انداختی بیرون؟ اون که جایی نداره بره بی شعور. مهدیار دعا کن به جونش. چون فقط.

و بعد با تاکید گفت؛

یعنی فقط یک تار مو از سرش کم بشه. ایندفعه منم که دیگه نمیزارم ببینیش.

مهدیار سکوت کرد و چشمانش را بست و اشک ریخت که آرسین یقه اش را رها کرد و گفت؛

- زود تند سریع آماده شو بریم پیداش کنیم.

مهدیار فوری آماده شد و گفت؛

- پس پسرم چی؟

- نوشین و شوهرش هستن که. بیا بریم.

و از خانه خارج شدند و رو به روی ماشین خودشان بودند که آرسین گفت؛

- پیداش کردی زنگ بزن

- تو هم همینطور

- من میرم جنوب تهران

- منم غرب

- پیدا نشد برج میلاد همدیگر رو می بینم و به کلانتری و بیمارستان ها خبر میدیم.

## - اوکی خداحافظ

و مهدیار سوار ماشین ماکسیمال<sup>۱</sup> لکسوز خود شد و از حیاط خانه بیرون رفت و آرسین هم سوار ماشین لامبورگینی خود شد و به سرعت از خانه خارج شد ساعت یک شب بود آرسین و مهدیار تقریباً نیم بیشتر شهر را گشته بودند مهدیار دلهره داشت و نگران بود و آرسین عصبی. هر دو در برج میلاد کنار هم قرار گذاشتند. ترنم در پارکی خارج از شهر زیر بوته ای چهار زانو نشسته بود و خودش را بغل گرفته بود و از سرما می لرزید و اشک می ریخت بی جان و بی حس بود حال خوبی نداشت. مهدیار را بی وفا دانست که حرفش را باور نکرد. ترنم بی رمق از کنار بوته بلند شد تمام لباسش خیس بود. ترنم در وضع بدی قرار گرفته بود. جایی نداشت برود. کمرش درد می کرد و تیر می کشید. مهدیار و آرسین تا صبح دنبال ترنم گشتند اما پیدایش نکردند و به کلانتری و نصف بیمارستان ها سر زدند. اما اثری از ترنم نیافتند. صبح شد هر دو کلافه و عصبی و ناراحت و نگران بودند. مهدیار بی قرار بود و بی تابی ترنمش را می کرد. صبح به ظهر تبدیل شد تقریباً دیگر حتی نوشین و شوهرش هم فهمیده بودند. کاترینا هم فهمیده بود. شوهر نوشین هم در پیدا کردن ترنم به آرسین و مهدیار کمک کرد اما نتیجه سودی را حاصل نکرد. ظهر شد مهدیار همانطور که رانندگی می کرد اطرافش را دید می زد که ناگهان چشمش به نیمکت راهروی خیابان خورد دختری دید که روی نیمکت خواب است ماشین را فوری جایی پارک کرد و نزدیک دختر رفت و دید او ترنم نیست باز نا امید شد. داشت سمت ماشین می رفت که بنشیند دختری از رو به رو دید ترنم بود؟ آری

ترنم را بی حال و بی رمق دید که در حال قدم زدن است و لباسش سراسر خیس است و به تنش چسبیده. ترنم سرش پایین بود و بی حال قدم بر می داشت. وقتی، سرش را بلند کرد مهدیار را دید و عقب عقب رفت. مهدیار از دور فریاد کشید؛

- ترنم صبر کن.

ترنم دیگر نمی خواست او را ببیند و می ترسید حتماً باز مهدیار می خواهد او را بزند. عقب عقب رفت و با تمام توانش فریاد زد؛

– دیشب رو یادته؟ دیگه هرگز منو نمی بینی.

و عقب عقب رفت مهدیار ماشینی را دید که از دور هر لحظه دارد به ترنم نزدیک می شود و مهدیار ملتمس گفت؛

– ترنم عقب نرو، خواهش می کنم.

و دوید تا جلوی او را بگیرد اما دیر شده بود.

یک سانحه تصادف.

برخورد خودرو با ترنم.

اصابت کردن سر ترنم به کاپوت ماشین و بعد زمین.

پاشیدن خون روی شیشه جلوی ماشین.

روی زمین خون از سر ترنم می باشد.

فریاد بلند مهدیار.

همه عابران جمع می شوند و مهدیار که کوه غرور بود جلوی جمع برای ترنم گریه می کند و غرورش را می بازد و سر ترنم را روی تک پایش می گذارد که مهدیار دستش و لباسش خونی می شود و می گوید؛

– ترنم، چشمتو باز کن عشقم. التماس می کنم تنهام نزار. اشتباه کردم.

و بعد رو به جمع گفت؛

– تو رو خدا یکی زنگ بزنه اورژانس.

ترنم چشمانش بسته شد.

صحنه تاریک.

ترنم هیچ ندید.

ترنم به دیار باقی آن دنیا رفت؟

مهدیار وا رفت، صدای ترنم مدام در سرش اکو می شد.

« ترنم؛ دیگه هرگز منو نمی بینی »

مهدیار درمانده گفت؛

– ترنم تو بمیری من می میرم که. تو بمیری من میام پیشت.

صدای اورژانس آمد و صدای مردی که رو به مهدیار گفت؛

– آقا پاشو اورژانس اومد.

صحنه فرت.

یک هفته بعد.

ترنم بیهوش است مهدیار یک هفته است لب به غذا نزده و نگران است. بند بند وجودش برای ترنم می لرزد. کاترینا گریه می کند. آرسین ناراحت است، مهدیار در این یک هفته ضعیف شده. آرسین رفت از آشپزخانه بیمارستان دو سینی غذا گرفت. گریه کاترینا بند آمد آرسین به کاترینا غذا داد و او را در آغوشش خواباند و در بخش برد و روی تختی خواباندش.

و بعد به بیرون رفت و همچنان مهدیار را در حال قدم زدن در پشت در آی سی یو (ICU) دید.

مهدیار این روزها سختی زیاد کشیده، مدام در حال دعا و مناجات با خداست.

به سمتش رفت و سینی غذا را روی صندلی کنار راهرو قرار داد و مهدیار را چرخاند. مهدیار کمی ته ریش داشت که با آن جذاب تر به نظر می رسید. آرسین او را به زور روی صندلی نشاند و گفت؛

– مهدیار یک هفته اس لب به هیچی نزدی لطفاً این غذا رو بخور تا به زور بهت ندم.

– نمی خورم.

آرسین عصبی گفت؛

– بخورش.

– نمیخوام. برو به پرستار بگو میخوام عشقم رو ببینم.

– نمیگم.

– برو دیگه

– نمیرم. غذات رو بخور.

– نمی خورم.

– آرسین؟

– جانم؟

– عشقم خوب میشه مگه نه؟

– آره قربونت برم. ضعیف شدی این غذا رو بخور.

– نمیخورم. آرسین؟

– جانم؟

– دکترش گفت احتمال به هوش اومدنش سی درصده.



- خوب میشه آرسین فدات. این غذا رو بخور.

- نمیخورم. آرسین؟

- جانم؟

- برو بگو بزارن برم تو آی سی یو ببینمش.

- من فدات بشم این غذا رو بخور.

- دیونه ام کردی. غذا نمیخوام، من عشقم رو میخوام.

- مثل اینکه باید مثل بچه ها بهت غذا بدم.

- عشقم بمیره من خودم رو می گشم.

- خفه شو.

- عشقم رو میخوام.

و بعد مظلوم تر گفت؛

- میشه بری بگی بزارن نفسم رو ببینم؟

- شب.

- الان.

- وقت ملاقات گذشته.

و آرسین قاشقی غذا برداشت و جلوی دهان مهدیار برد و گفت؛

- بخورش.

- ببرش اونور نمیخورم.

- بخورش تا نزدمت. اعصاب ندارم گفته باشم.

- من که جونی ندارم. خدا زد تو هم بزنی.

آرسین قاشق اول را به زور به خورد مهدیار داد و گفت؛

- آفرین من قربونت بشم. بخور.

- میگم نمی خورم. بزار برم پیش عشقم.

- خفه. اول باید غذات رو تا ته بخوری.

- اونوقت میزاری برم؟ با دکترش صحبت می کنی پیشش بمونم؟

- آره. الان غذات رو بخور.

مهدیار نیمی از غذا را خورد و گفت؛

- خوردم. برو بگو.

- گفتم کامل. نصفه خوردی که.

- نمیتونم.

- باید بخوری.

- لامصب عشق من یک هفته است جسم بی جونش رو تخت افتاده. هیچی جز سرم نخورده. بعد

من باید کوفت بخورم تا غذا. تو رو خدا با دکترش صحبت کن برم پیشش.

- یه کم دیگه بخور.

- نمیخوام.

در همین حین پرستاری با عجله از آی سی یو بیرون آمد و مهدیار و آرسین هم زمان از روی

صندلی بلند شدند مهدیار فوری گفت؛

- چی شده؟

- حال مریض بد شده وخیمه حالش.

و پرستار فوری از کنار مهدیار رد شد. مهدیار دیگر هیچ چیز نفهمید چشمانش بسته شد. و دیدگانش تار شد و در حال افتادن بر روی زمین بود و آرسین او را در آغوش گرفت و او را به کمک دکتری که داشت از راهرو عبور می کرد به بخش برد و به او سرُم زدند. یک ساعت بعد ترنم به هوش آمد و آرسین به ملاقاتش رفت و ترنم را از آی سی یو خارج کردند و دستگاه ها را از او جدا کردند ترنم را در اتاقی خالی بستری کردند که فقط یک تخت بود آرسین بعد ملاقات با ترنم پیش مهدیار رفت.

ساعت ۱۸:۴۰ دقیقه است. مهدیار به هوش آمد.

و چهار ساعت قبل را به یاد آورد. او با فکر اینکه حتماً ترنم از این دنیا رفته است، و دیگر پیشش نیست اشک مردانه اش ریخت. کوه غرور اشکش ریخت. روی تخت نشست و سرُم را از دست خودش جدا نمود که از دستش خون آمد و روی پارچه تخت را رنگی کرد. سوزنِ سرُم را برداشت و نزدیک رگ دستش برد و در دل گفت « ترنم، نفسم، منم دارم پیشت. » و تا خواست رگ خود را بزند آرسین به او رسید و فوری سوزن را از دستش گرفت و با حالت عصبی گفت؛

- تو چه غلطی داشتی می کردی؟

- خودکشی.

- تو بیخود کردی، بی شعور.

- بده من سوزن رو.

- خفه شو فقط.

– نمیخوام. من این زندگی رو که نفسم توش نیست رو نمیخوام. من بدون ترنم نفس ندارم. من باعث شدم اینطوری شد، تقصیر منه. میخوام برم پیشش.

– باشه.

– خب پس سوزن رو بهم بده.

– نخیر.

آرسین نگاهی به دست مهدیار کرد که داشت خون می ریخت به سمت دستش رفت و از کنار تخت پنبه و الکی برداشت و به دست مهدیار زد که آخ مهدیار بلند شد؛

– آخ

و سپس دستش را از دست آرسین جدا کرد و گفت؛

– لازم نکرده دستم رو ترمیم کنی. به هر حال من خودم رو می کشم.

آرسین گفت؛

– خفه شو. میزنم دهننت پر خون بشه ها.

– بزن.

– دکترت گفت خیلی ضعیف شدی.

– مهم نیس.

و دوباره با الکل دست مهدیار را ضدعفونی کرد که مهدیار باز هم از سوزش دستش گفت؛

– آخ، نکن. ضد عفونی نمیخواد. سوزشی که ترنم به جونم زده بدتر از اینه. اینکه دیگه چیزی نیست.

مهدیار بغض خود را فرو ریخت و گفت؛

- آرسین؟

- جانم؟

- عشقم رفت، تنهام گذاشت.

- اشکت رو پاک کن مرد گنده.

- نمیخوام.

- تو چرا مثل دخترا لوس شدی؟

- عشقم رو میخوام.

- پاشو ببرمت پیش عشقت.

- ها !!!

- مگه نمی خواستی ترنم رو ببینی؟

- چی؟

- درد و چی. ترنم سه ساعت پیش به هوش اومد بعد تو چهار ساعت بیهوش بودی. الانم که داری چرت و پرت میگی.

مهدیار تعجب کرد و گفت؛

- عشقم زنده است؟

- آره.

- داری سر کارم میزاری؟

- نه. پاشو به خودت برس ببرمت پیشش.

مهدیار خوشحال شد و دیگر سر از پا نشناخت و از تخت پایین آمد و گفت؛

– کجاست؟

– پسرم تلف شد.

– لوس نشو بگو دیگه.

– بیا بریم.

آرسین مهدیار را به اتاق ترنم برد کاترینا کنار ترنم روی صندلی نشسته بود. ترنم لبخند بر لب داشت سرش پانسمان بندی شده بود و به دستش سرم وصل بود مهدیار تا لبخند ترنم را بر لب دید گفت؛

– الهی قربون لبخندت بشم.

ترنم اخم کرد و رویش را برگرداند آرسین و مهدیار نزدیکش شدند مهدیار دست ترنم را در دست گرفت ترنم هیچ نگفت و فقط چشمانش را بست. آرسین کاترینا را بیرون برد و مهدیار کنار ترنم نشست و گفت؛

– ترنم؟ ببخشید، اشتباه کردم عشقم. چشمت رو باز کن، چشمت رو ببینم عشقم. دلم برا نگاهت تنگ شده. معذرت میخوام. نگاهت رو ازم نگیر. ترنم؟

ترنم بی توجه بود و چشمانش همچنان بسته بود و قصد باز کردن نداشت. یک ساعت گذشت مهدیار کلافه شد و گفت؛

– چرا باهام حرف نمیزنی؟ چرا نمیزاری صدات رو بشنوم. دلم برا صدای نازت تنگ شده. چشمت رو باز کن. بزار چشمای خوشگلت رو ببینم. ترنم؟ خواهش می کنم ازت چشمت رو باز کن.

مهدیار بوسه ای بر دست ترنم زد و گفت؛

– نبودى، نديدى. يك هفته اى كه بيهوش بودى چى به من گذشت! بى تاب توأم. بى قرار توأم.  
 دلم وجودت رو ميخواد. دلم برا چشمت تنگ شده. دلم برا لبخندها و خنده هات تنگ شده. دلم  
 برا صدای نازت تنگ شده. باهام حرف بزن.

مهديار كلافه شد و بغض كرد و دستى بر موهاى پر پشت خود كشيد و ناراحت از اتاق خارج شد و  
 در را محكم به هم كوبيد و بست و آرسين متوجه حال بد او شد و گفت؛

– چى شده؟ ترنم حالش خوبه؟

– آرسين؟

– جانم؟

مهديار بغضش را شكست و گفت؛

– آرسين ترنم باهام حرف نميزنه.

– كم كم باهات حرف ميزنه.

– باهات حرف زده؟

– اوهوم.

– آرسين، عشقم نميزاره صداس رو بشنوم، نميزاره چشماس رو ببينم، لبخند نميزنه. آرسين؟

– آروم بگير

– يعنى چى آروم بگيرم؟! دلم لمسش رو ميخواد داره ازم دريغ ميكنه. آرسين؟

– مهديار بيا اينجا بشين.

– آرسين؟

– جانم؟

– طاقت بی محلی هاش رو ندارم.

– آروم باش.

– داره زجرم میده.

– اشتباه می کنی.

– من باعث این حالشم.

– هیشش

آرسین رو به کاترینا که روی صندلی کنار دیوار قسمت راهرو نشسته بود گفت؛

– عزیزم برو پیش ترنم تنها نباشه.

– باشه.

کاترینا بلند شد و رفت داخل اتاقی که ترنم بستری بود و بعد آرسین رو به روی مهدیار ایستاد و گفت؛

– مهدیار بهش فرصت بده.

– من گرمای تن عشقم رو میخوام.

– کم کم.

– اونطوری من ذره ذره آب میشم.

– مهدیار بزار ترنم یه مدت تو حال خودش باشه.

– نه. باهاش صحبت کن آرسین. من میخوام چشماش رو ببینم. صداش رو بشنوم. دلم صدای خنده هاش رو میخواد.

آرسین مهدیار را کشاند و روی صندلی نشاند و گفت؛



- چرا هر چی میگم به حرفم گوش نمی کنی؟

- چرا تو درکم نمی کنی؟ چرا متوجه نیستی؟

- متوجه ام.

- نه نیستی.

و از صندلی بلند شد و روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد و سرش را روی پایش گذاشت  
آرسین از روی صندلی بلند شد و رفت

رو به روی مهدیار خم شد و گفت؛

- مهدیار یه کم واقع بین باش.

مهدیار سرش را بلند کرد و گفت؛

- لمس لب هاش رو میخوام.

یک قطره از چشمش اشک ریخت.

- مهدیار یه فرصت بهش بده.

- دلتنگ صداشم.

و قطره اشک دیگری ریخت.

- مهدیار؟

- دلم برا چشمای طوسی رنگش که رنگ شبه تنگ شده.

و اشک هایش ذره ذره سرازیر شدند.

– بیا بریم یه کم رو تخت بخواب.

– بهش بگو انقد منو زجر نده.

– قربونت برم من. بیا بریم یه کم استراحت کن.

– من از غرورم براش زدم.

– نزار کسی گریه ات رو ببینه.

– دیگه غروری ندارم.

– پاشو ببرمت رو تخت حالت خوب نیست.

و دست مهدیار را گرفت و خواست بلندش کند که مهدیار گفت؛

– ولم کن

– پاشو

– من همین جا پشت در منتظر هستم تا ببینمش بازم.

– بلند شو.

– نه.

آرسین عصبی به او تشر زد؛

– بهت میگم پاشو

و او را بلندش کرد و به بخش برد و به زور روی تختش خواباند و گفت؛

– بخواب.

- عشقم منو نمیخواد.

- اشتباه می کنی.

- اشتباه نمی کنم.

- به حرف من گوش کن.

آرسین بعد کمی مکث گفت؛

- مهدیار خیلی قوی بودی، یادمه وقتی بهت مشت میزدم دست من درد می اومد چون بدنت سفت و محکم بود، زورم بهت نمی رسید. ولی حالا با یه مشت من تو پس می افتی. حتی زورم بهت میرسه. خیلی ضعیف شدی. به خودت برس پسر.

- ترنم.

- مهدیار حوصله ندارم یه چیز بهت میگم. یه کم به فکر خودت باش که ضعیف شدی.

- من فقط به فکر ترنم.

و خواست روی تخت بنشیند که آرسین گفت؛

- بلند نشو.

- حوصله استراحت ندارم. ترنم تمام هوشم رو برده. میخوام برم پیشش.

- نه. الان نه. بزار فردا صبح.

- الان.

- نوچ. بگیر بخواب.

- خوابم نمیداد فکر ترنم ذهنم رو آشوب کرده.

- مهدیار رو اعصاب من اسکی نرو.

– وا؟

آرسین از جایش بلند شد رفت بیرون و چند دقیقه بعد با سرنگی آمد و کنار تخت مهدیار قرار گرفت و رو به مهدیار گفت:

– نمی خوابی؟

– خواب ندارم.

– من این آرامبخش بهت می زنم تا صبح راحت بخواب.

– نه؟

– آره

و اجازه حرکت به مهدیار نداد و سرنگ را به او تزریق کرد. و آرام آرام پلک مهدیار بسته شد و به خواب رفت. و بعد آرسین به اتاق ترنم رفت و کاترینا را کنارش دید و نزدیک شان شد کنار ترنم ایستاد و گفت:

– خواهی گلم؟

ترنم گفت:

– بله؟

– با مهدیار صحبت کن.

– حرفی باهاش ندارم.

– یه سلام کن که صدات رو بشنوه.

– نه.

– چرا پشت میاد چشمت رو میبندی؟

- چون نمیخوام ببینمش.

- بزار حداقل چشمت رو ببینه.

- نه.

- اجازه بده دستتو بگیره.

- نه.

- آجی من که سنگدل نیست، هست؟

- نه نیستم.

- پس ایندفعه اومد پیشت چشمت رو نبند.

- باشه.

- بهش بی محلی نکن زجرش نده.

- من کی زجرش دادم؟

- با بی محلی هات. حالش خوب نیست، ضعیف شده. حال خوشی نداره. با آرامبخش به زور خوابوندمش.

دل کوچک ترنم به حال مهدیار سوخت. او ضعف مهدیار را نمی خواست. او فقط می خواست با مهدیار طوری باشد که مهدیار بفهمد در حق ترنم بد شده، مهدیار بد کرده. ترنم گفت؛

- مهدیار باید قوی باشه. اون مرد روزهای قوی بودنه. نباید ضعیف باشه.

- آره، پس لطفاً این بار اومد پیشت بهش بی محلی نکن.

کاترینا رو به آرسین گفت؛

- آرسین چیکارش داری؟ الان باز حالش بد میشه.

- همیشه. ترنم باید بدونه که با کاراش فقط مهدیار رو زجر میده.

- آرسین؟

- عزیزم چند لحظه صبر کن.

و بعد رو به ترنم گفت؛

- باشه ترنم؟ اومد بهش بی محلی نکن.

- باشه. ولی من باهاش حرف نمی زنم.

- ترنم؟

- همون که گفتم.

- تو بهش گفتی که نمی خوای باهاش باشی؟

- نه.

- پس چی گفتی که به هم ریخته؟

- هیچی.

- پوووف.

بعد رو به کاترینا گفت؛

- عزیزم اگه خسته ای برو خونه. من هستم.

- نه خسته نیستم.

- پس مراقب خودت باش.

- باشه.

– من برم به کارام برسم فعلاً.

– فعلاً

آرسین بعد از خداحافظی از اتاق بخش خارج شد و به بیرون رفت. و رفت به بیمارهای خود سر زد شب ساعت از ۱۱:۰۰ گذشته بود که ترنم با احساس سر درد از خواب بیدار شد ضربه ای که به سرش خورده بود باعث شده بود ترنم سر درد بگیرد. ترنم چشمانش را باز کرد دید کاترینا روی صندلی خوابش برده. نمی خواست او را از خواب بیدار کند. کاترینا شبانه روز مراقب ترنم است. و ترنم مدیون زحمت های اوست. ترنم دیگر نمی توانست سر درد را تحمل کند. او بیشتر از همیشه زود رنج تر شده بود. سرش بدجور به اعصابش و تعادلش رخنه کرده بود. ترنم اشک ریخت و صدایش را خفه کرد تا کاترینا بیدار نشود. اما دیر شده بود کاترینا بیدار شد و ترنم را در حال گریه دید و رو به رویش ایستاد و دست ترنم را گرفت و گفت؛

– چی شده قربونت برم؟

ترنم با گریه فقط اسمش را صدا زد؛

– کاترینا؟

– جونم عزیز دلم؟

– سرم، سرم داره میترکه. درد میکنه. کاترینا؟

و گریه اش را بد تر کرد که کاترینا گفت؛

– فدات بشم چرا منو بیدار نکردی؟

و بعد از روی دیوار زنگ پرستار را به صدا در آورد و بعد چند دقیقه دو پرستار وارد اتاق شدند که یکی شان گفت؛

– چی شده؟

– حالش خوب نیست

پرستار نزدیک شد و رو به ترنم که داشت گریه می کرد گفت؛

– کجات درد میکنه؟

ترنم با گریه گفت؛

– سرم درد میکنه، داره میترکه.

– آروم باش، آرومم.

و بعد پرستار به پرستار دیگری که رو به رویش ایستاده بود گفت؛

– برو دکترش رو خبر کن.

پرستار دوم گفت؛

– باشه

و با عجله رفت ترنم هم چنان گریه می کرد. کاترینا و پرستار در سعی بودند او را آرام کنند اما ترنم آرام نمی شد. پرستار با دکتر جوانی آمد و پرستار دیگری کاترینا را بیرون فرستاد و دکتر جوان مرد نزدیک ترنم شد و گفت؛

– خانوم بهاری میشه گریه نکنی و بگی کجات درد میکنه؟

ترنم با گریه گفت؛

– سرم.

– کدوم قسمت؟

– همه جاش.



دکتر دست خود را روی سر ترنم قسمتی که پانسماں شده بود قرار داد و معاینه کرد. که صدای گریه های ترنم بیشتر شد و با گریه ناله می کرد؛

- آی آی آیییی.

دکتر گفت؛

- درد میکنه؟

- آیی آره.

- هیشش آرام بگیر.

بعد دکتر رو به پرستار گفت؛

- بهشون آرامبخش تزریق کنید و پانسماں سرش رو عوض کنید.

پرستار گفت؛

- چشم.

دکتر بعد کمی معاینه رفت و پرستار اول پانسماں سر ترنم را عوض کرد و بعد به او آرامبخش تزریق کرد که چشمان ترنم سنگین شد و به خواب رفت و صدای گریه اش هم قطع شد. پرستار کمی که حال ترنم را چک کرد بعد از اتاق خارج شد و دوباره کاترینا به داخل اتاق ترنم رفت که در همین حین آرسین وارد شد و نگران گفت؛

- دکترش رو دیدم. چی شده؟ حال هر دو تون خوبه؟

کاترینا گفت؛

- هیش.

- چی شده؟

- خواب بودم با صدای گریه ترنم بیدار شدم.

- خوب؟

- سرش درد می کرد رفتم دکترش رو خبر کردم بهش آرامبخش زدن پانسماں سرش رو هم عوض کردن.

- الان حالش چطوره؟

- خوابیده.

آرسین رفت کنار ترنم رو به روی تختش ایستاد و دستش را روی پیشانی ترنم گذاشت و نوازش گونه حرکت داد و بعد برداشت و پیشانی ترنم را بوسید و رو به کاترینا گفت؛

- چرا اینجوری نگاه می کنی؟

- من برگ چغندرم؟

- نه قربونت برم.

و بعد رفت سمت کاترینا و گفت؛

- خانومی من حسوده.

- بوسیدیش الان؟

- چیه مگه؟ خواهرم رو نبوسم؟

- اونوقت من چی؟

آرسین خم شد و لب کاترینا را بوسید و گفت؛

- اوومم. خوشمزه اس. حسودیت برطرف شد خانومم؟

- اوهوم.

– فدات بشم. من برم پیش مهدیار.

– حالش چگونه؟

– خوب نیست. فعلاً عزیزم.

– فعلاً

آرسین از اتاق خارج شد و باز به بخش رفت و کنار تخت مهدیار روی صندلی نشست.

روز بعد، یک روز دیگر، یک صبح دیگر، مهدیار از خواب بیدار می شود و می رود دست و رویش را می شورد و به اتاق ترنم می رود. این بار بیمارستان در سکوت به سر می برد. فقط تعداد معدود افرادی در راهرو بیمارستان قدم می زنند. مهدیار در اتاق ترنم، کنارش روی صندلی می نشیند و آرام دست ترنم را می گیرد و می فشارد و ترنم چشمانش را باز می کند که مهدیار لب می گشاید؛

– دلم برای چشمت تنگ شده بود. حرف بزن برام.

مهدیار نمی توانست سکوت ترنم را تحمل کند و با بغض فروخورده ای گفت؛

– چرا حرف نمی زنی برام؟ چرا منو از صدات محروم می کنی؟ دلت برا من تنگ نشده؟ بی انصاف دلم طاقت نداره. نمیذاری لمست کنم، نمیذاری صدات رو بشنوم، منو از خنده هات محروم می کنی. این کار رو باهام نکن. ترنم؟ من که ازت معذرت خواستم. گفتم ببخشید. بازم میگم ببخشید. چند بار بگم تا دلت منو ببخشه؟ نفسم؟

اما ترنم سکوت کرده بود و هیچ نگفته بود. انگار که روزه سکوت گرفته باشد. او بی انصاف نبود فقط به اشتباه قضاوت شده بود.

« شعر متن »

« صدایت، ای عشقم، »

آوای امید من است.

چشمانت، ای همه نفسم،،

مهتاب شب های من است.

خنده هایت، همه اش ،،

دلم را می تپاند.

با تو چه کنم؟

چرا نگاهت هر دم ...

مرا ،، ،،

عاشقم ترم می کند.

من عاشقانه دوستت دارم دلبرکم.»

مهدیار دست ترنم را در دستش فشرد و گفت؛

– با من اینطوری نباش. ترنم؟ عشق زندگی من؟

ترنم باز سکوت کرد و هیچ نگفت مهدیار با ناراحتی و پر از بغض از اتاق زد بیرون که با آرسین

مواجه شد. که آرسین رو به رویش قرار گرفت و گفت؛

– چی شد؟

فقط همین سؤال آرسین کافی بود تا مهدیار خودش را در آغوش آرسین بی اندازد و در آغوش

آرسین قرار گرفت. و آرسین آرام به کمر او می زد و گفت؛

– تو که اینقدر ضعیف نبودی. چرا همچینی؟

مه‌دی‌ار با بغض گفت؛

– ترنم ضعیفم کرده آرسین. ترنم باهام حرف نمی‌زنه. من تحمل ندارم. دیگه تحمل ندارم. به خداوندی خدا قسم یه بلایی سر خودم میارم.

آرسین او را از خود جدا کرد و گفت؛

– غلط کردی.

– من دیگه بریدم. چند روزه جواب رد به سینه‌ام میزنه. بی‌محل‌ی‌هاش یعنی منو نمی‌خواه آرسین.

من بدون ترنم می‌میرم. می‌کشم خودم رو.

و مه‌دی‌ار راهش را کشید و بی‌مقصد عزم رفتن کرد که آرسین دستش را گرفت و گفت؛

– کجا.

– به خودم مربوطه.

– دیونه بازی در نیار بمون سر جات.

– اونم به خودم مربوطه.

– انقدر منو حرص نده.

– ولم کن برم یه جا بمیرم.

– کم چرت و پرت بگو.

– باشه. من یه بار دیگه می‌رم پیشش این بار باهام حرف نزنه خودم رو جلوش خلاص می‌کنم.

– هان؟

– فعلاً.

مهدیار باز به اتاق ترنم رفت و نزدیکش شد و گفت؛

– ترنم؟ منو نمی خوای؟ یه چیز بگو؟

مهدیار بغضش را فرو ریخت و اشکش ریخت ترنم برای اولین بار اشک همسرش را دید. او نمی خواست مهدیار را با بغض فرو خورده ببیند. او ضعف مهدیار را نمی خواست. مهدیار باز لب گشود؛

– دوستم داری؟ دلت برا من تنگ نشده؟ خوشت میاد اشکم رو می بینی؟ چرا حرف نمیزنی؟ دلامصب حرف بزن من صدات رو بشنوم. نگاه کن اشک هام رو. ببین همسرت داره برا اولین جلوت گریه میکنه. دلت میاد زجرم بدی؟ چطور دلت میاد اشکم رو ببینی. من از غرورم برات زدم. من که کلی ازت معذرت خواستم. تو که دلت از سنگ نبود. چرا سنگی شده؟

به ترنم بر خورد دل او سنگ نبود. و فقط منتظر جمله ای از مهدیار بود که مهدیار آن را بر زبان بیاورد باز سکوت کرد که مهدیار گفت؛

– حرف نمی زنی نه؟ میخوای منو از خودت دریغم کنی؟ نبخشیدی منو؟

ترنم خیلی وقت بود که در دلش مهدیار را بخشیده بود مهدیار حرف آخر را به عنوان تیر خلاص آخر زد و گفت؛

– عشق سنگدلم، من دوستت دارم. خداحافظ.

و تیغی از جیبش خارج کرد. که ترنم وجودش لرزید. مهدیار تیغ را روی رگ دستش قرار داد ترنم گریه اش آمد و چانه اش لرزید. مهدیار تیغ را به دستش فشرد که ترنم شروع به گریه کرد و جیغ زد و گفت؛

– نههه.

مهدیار دست نگه داشت و گفت؛

– بازم حاضر نیستی حرف بزنی یا رگ بزوم؟

ترنم با گریه حرف زد؛

– بخشیدمت. خیلی وقته تو دلم بخشیدمت. ولی ...

– ولی چی؟ بیشتر حرف بزن. میخوام فقط برام حرف بزنی.

– ولی تو منو به اشتباه قضاوت کردی، خواستم ادب بشی. قصدم زجر دادن نبود. قصدم ضعیف شدن نبود.

– ضعیف شدم. دلت برا من تنگ نشده؟

ترنم سکوت کرد که مهدیار عامرانه گفت؛

– زود باش حرف بزن. این تیغ دستمه. باز سکوت کنی منو اون دنیا پیدا می کنی.

– من سنگدل نیستم. حرف از مرگ نزن.

– دلت برام تنگ نشده بود؟

– شده بود.

– بخشیدیم؟

– آره

– دوستم داری؟

– آره.

– بگو دوستم داری.

– دوستت دارم. تو رو خدا اون تیغ رو بنداز.

– برا دلخوشیم که نمیگی؟

– نه به خدا.

– عاشقم نیستی؟

– نه

– چرا عاشقم نیستی؟

– من عاشق نمیشم. ولی تا ابد دوستت دارم.

– من به دوست داشتن قانعم فقط یه قول بهم بده.

– چه قولی؟

– هرگز تنهام نزار. قول بده.

– قول میدم. تو هم باید قول بدی.

– چه قولی؟

– دیگه هرگز منو قضاوت نکنی. هر چی شد اول از خودم بپرسی.

– قول میدم. قول مردونه.

– یادت باشه قول دادی.

– باشه. دلم برا لبخند هات تنگ شده.

– دلم برا پسرم امیر مهدی تنگ شده.

– چند روز دیگه مرخص میشی می بینیش.

– اون تیغ هنوز تو دستته.

مهدیار تیغ را در جایی قرار داد و گفت؛



– میزاری لب هات رو بنوشم؟

– نه

– دیگه نه نداریم.

و خم شد و لب های همیشه بی قرارش را روی لب های کوچک ترنم قرار داد و محکم و پر حرص نوشید و محکم به دندان گرفت و چندین بار تکرار کرد ترنم از درد اشک در چشمانش حلقه بست و مهدیار را عقب فرستاد. لب های ترنم کبود و قرمز شده بود. مهدیار تا گریه ترنم را دید گفت؛

– ببخشید عشقم. تو رو خدا گریه نکن. هیشش. آرام.

و بعد اندکی ساکت شد. که مهدیار گفت؛

– بخند

ترنم لبخند ملیحی زد.

صحنه فرت.

دوازده سال بعد

در خانه صدای امیر مهدی که حالا بیست و دو سال شده، گفت؛

– مامان؟

صدای ترنم از آشپزخانه که می گفت؛

– بلههه؟ گوشم کر شد پسر. چیکار داری؟

امیر مهدی از داخل اتاقش فریاد کشید؛

– من الهه رو دوست دارم. برام برین خاستگاری.

ترنم هم از آشپزخانه فریاد کشید؛

– برو بچه دهننت بوی شیر میده.

و همچنان امیر مهدی فریاد کشید؛

– نخیرم دهن من بوی الهه میده.

که یک دفعه صدای مهدیار بلند شد و رفت اتاق امیر مهدی و گوشش را گرفت و پبچاند و از

جایش بلندش کرد و گفت؛

– تو چه زری زدی؟

– بابا، غلط کردم. ول کن گوشم رو. کندیش.

مهدیار او را کشاند و برد سالن و گفت؛

– حقته. تا تو باشی درست صحبت کنی.

– مگه چی گفتم؟!

– یه بار دیگه جمله آخرت رو تکرار کن ببینم؟

– ببخشید اشتباه شد.

– غلط کردی دیگه تکرار نکنیا؟

– من زن میخوام.

– فعلاً دهننت بوی گنداب میده.

– بابا؟

– مرض بابا.

مهديار رفت آشپزخانه و صندلی را عقب کشید و رو به روی میز غذا خوری نشست و امیر مهدی هم کنار مهديار نشست و گفت:

– الهه .

– مرض و الهه.

ترنم در حال آشپزی بود و داشت شام را تدارک می دید که امیر مهدی رو به ترنم گفت:

– مامان، شما یه چیزی بگو.

ترنم هم گفت:

– همون که بابات گفت.

– یعنی چی؟

مهديار پس گردنی نثار امیر مهدی کرد و گفت:

– یعنی دهنتم بوی گنداب میده بشین درست رو بخون.

– آخه الهه هفته دیگه خاستگار داره.

– کی بهت گفت؟

– دایی آرسین.

– این آرسین هم تو رو خوب قلاب کرده ها.

– الههه.

– خفه. دانشگاهت تموم بشه بعد.

– دو سال دیگه؟

– بله.

– نمیخوام باید تا آخر همین هفته برام بری خاستگاری الهه.

ترنم گفت؛

– شتر در خواب بیند پنبه دانه.

– مامان؟

مهدیار گفت؛

– الکی مامان، مامان راه ننداز. حرف من حرف مامانتم هست.

بعد رو به ترنم گفت؛

– مگه نه خانوم؟

ترنم گفت؛

– صد در صد.

– تمام.

ترنم روی صندلی رو به روی میز غذا خوری نشست و برای همه غذا کشید که امیر مهدی قهر کرد

و گفت؛

– اصلاً تا الهه رو برام نگیرید من لب به غذا نمی زنم.

و داشت بلند می شد که مهدیار گفت؛

– غلط کردی. بشین سر جات شامت رو بخور.

امیر مهدی نشست و مهدیار در حین شام خوردن گفت؛

– عه عه عه؟!!!! آخه شتر سواری هم دولا دولا؟

ترنم غذایش را هضم کرد و گفت؛

– چی شده؟

– همه جا پدر برا پسر میره خاستگاری. اونوقت آرسین برا دخترش غیر مستقیم هی از امیر

مهدی خاستگاری میکنه.

– از بس پسرم یه پارچه آقاست.

– آقا چیه! پسر ت ماشالله گنده شده. زن زن میکنه.

ترنم رو به امیر مهدی گفت؛

– ببین پسرم الهه اگه تو رو بخواد. صدتا خاستگار هم براش بیاد، باز تو رو میخواد. الان هم شامت

رو بخور نگران نباش.

امیر مهدی هم گفت؛

– چشم.

مهدیار هم گفت؛

– آفرین پسر چیز فهم.

– یعنی من نفهمم؟

– بله.

– بابا؟

– بابا و کوفت. شامت رو بخور. من فردا برا آرسین دارم فقط کافیه ببینمش.

و بعد تا آخر شام سکوت بود و شام در سکوت سرو شد و زندگی شان طبق روال مثل همیشه گذشت.

هنگام خواب در اتاق ترنم و مهدیار روی تخت کنار هم خوابیده بودند و یک دست مهدیار روی شکم ترنم قرار گرفته بود. که مهدیار رو به ترنم گفت؛

– میدونی چند سال از زندگی مون میگذره؟

– بیست و یک سال.

– تو این بیست و یک سال هنوز عاشقم نشدی؟

– نه.

– عاشقم نیستی؟

– من تا الان عاشقت نشدم بعد ها هم عاشقت نمیشم. دیگه هم ازم سؤال تکراری نپرس.

– چرا؟

– همینطوری.

– من بازم می پرسم.

– ولی دوستت دارم.

– ولی من دوستت ندارم.

– چرا؟

– چون دیوانه وار عاشقتم.

لبخندی روی لب ترنم جا خوش کرد که مهدیار گفت؛

– فدای لبخندت که آتش به جونم میزنه.

و لب او را بوسید.

« شعر متن ؛ »

« دل ها چه بی قرار هم آند.

زندگی سیاه و رنگی مال هم آند.

رویای اندرون ت گرچه زیباست ،،

ولی ،، ،،

خیالی بیش نیست.

به واقعیت ها دلت خوش باشد عزیز.

بذر شادی را در دلت بکار ،،

که ،، ،،

شادی عمرت را چندین برابر می کنند.

حتی اگر ناراحتت کردند.

حتی اگر چون گرگی زخم خورده هستی.

حتی اگر غرورت را شکستند.

تو باز شاد باش و بخند.

آن ها غم تو را می خواهند،

نابودی تو را می خواهند،

نمی خواهند شاد باشی.

تو شاد که باشی.

به شادیت حسرت می خورند.

شاد باش ،

تا، دشمنانت ببینند هر چه شود تو ،

باز هم شاد هستی.

لبت به کام لبخند «

» اثر؛ ترانه «

\*\*\* \*\*

چه روز هایی، که دلت می خواهد همه زندگی ات، عاشقت باشد.

چه روز هایی، که چشم انتظاری، تا همه امیدت جانش نثارت باشد.



چه روز هایی، که می خواهی همه دارایی ات از دنیا عشقت باشد و اما او به تو توجهی نداشته باشد.

چه روز هایی، وقتی نفس ات می گیرد، دلت آشوب عشقت است که نکند او هم نفسش بگیرد!

چه روز هایی، شادی هایمان آنقدر زیادند که غم ها را نمی توانیم بشماریم.

و ، ، ،

چه آن روز هایی، غم های مان آنقدر زیادند، که وقتی برای شمردن شادی های مان نداریم.

چه روزها، که اشک می ریزیم و کسی را نداریم تا اشک های مان را پاک کنند، آن زمان ما خودمان مرهم درد های خودمان هستیم.

چه روز هایی، که دل هامان بی قراری می کند. آرام و قرار ندارد. و به امید کسی می نشینیم که دل ما را آرام کند.

به راستی، هیچکس جز خودمان نمی تواند دل مان را آرام کند.

همیشه توقع داری یکی پشت باشه، نازت کنه، لمس کنه، بوست کنه، از عشق برات بگه، از زندگی برات بگه، به لب هات لبخند بیاره، به زندگی امید بده، و ... ،،

تو خوشت بیاد و بگی ؛

« این زندگی منه، این عشق زندگی منه، این همه دارایی منه. این نفس منه و من بی نفس عمری ندارم. »

بغض چیز شیرینی هست در صورتی که،

یکی باشه ...

که بهش تکیه کنی.

که حرف دلت رو بهش بزنی.

که از راز هات بهش بگی.

که یه روزی اون تنها تکیه گاه باشه و تنهات نزاره.

بغض تو دلت بمونه تلخ، و برات زندگی نمیزاره.

از زندگی ناامیدت می کنه، از دنیا بیزارت میکنه.

زندگی تلخ و شیرین گذشت. زندگی با خوشی و غم هایش گذشت.

زندگی با بدی و خوبی گذشت. زندگی به هر حال فقط گذشت. در زندگی همه چیز را آموختیم، حتی عشق را، اما ،

مهم است که عشق را چگونه بینداری!

و سرانجام که می نگرم در می یابم که این زندگی، سرابی است بی انتها. قدر مطلق ندارد، بی نهایت است و آن طرف تر از کهکشان راه شیری.

« شعر متن پایانی »

---

« به پایان که می رسیم ،،، »

این دل است که برای مان می ماند.

و عزیزانمان برای مان در دل می مانند.

به پایان که می رسیم ،،، »

سرنوشت ما را می سازد.

به پایان که می رسیم ،،، »

راه ما چه خوب، چه بد ،،

به سر انجام می رسد.

و امید آن دارم ...

که در پایان بهترین راه ،

از آن تو باشد،

ای نازنیم. «

چه روزها که در پی تو می گردم ،،

که پیدایت کنم.

گر پیدا نشوی ،،

سر به کوی ات می نهم.

---

زندگی را شراب بدانید.

سر انجام ترنم عاشق نشد ،،

اما ،،

مهدیار عاشق ترش شد.

ترنم هر چه سردی می کرد،

مهدیار بیشتر جذبش می شد.

ترنم دوست داشتن را با او آموخت.

مهدیار با لمس هایش، با محبت هایش، با غیرت مردانه اش، با مردانگی اش، ترنم را وابسته  
خودش کرد. به خود عادتش داد.

و سرانجامی دیگر ...

آرسین و کاترینا زندگی خود را به روال پیش بردند.

دختر شان الهه بیست ساله شد .

مهدیار و ترنم زندگی شان به سرابی گذشت.

ترنم دل بست، اما،،، باز بذر عشق در وجودش لانه نکرد. دوست داشتن همانا، و بذر دل بستن  
همانا.

بعد از مدتی ،،،

امیر مهدی در سن بیست و شش سالگی با الهه ازدواج کرد و سال بعد از او صاحب دختر شد.

عمر مهدیار و ترنم نامشخص.

آرسین و کاترینا عشق پایدارشان بیشتر شد و کم تر نشد.

کوهان با عشق به ترنم از کشور خارج شد.

ونوس در سن بیست و هشت سالگی با دختری به اسم هانا که هم دانشگاهی اش بود ازدواج کرد و به تهران آمد.

و سر انجامی بود که به دست روزگار رقم خورد.

و به پایان رسید این رمان.

دوستان این رمانم تموم شد با رمان بعدی ام به اسم « همیشه بی قرار » دوباره میام.

امیدوارم رمانم مورد پسند شما کاربران دوست داشتنی قرار گرفته باشه. « سوگی » خوشتون اومده باشه. و به دلتون نشسته باشه. دیگه خوب و بدش رو شما عزیزان به بزرگی خودتون ببخشید. و امیدوارم همه کسری ها در رمان جدیدم برطرف بشه. امیدوارم تو تک تک لحظات زندگیتون شاد بوده باشید و همیشه سر زنده و مؤفق باشید. لطفاً همونطور که با رمان سوگی ما رو همراهی کردین. با این رمان هم همراهی کنید و تا ته ماجرا رو بخونید. مطمئن باشید که خوشتون میاد.

مؤفق باشید.

کوه یخ تنهاتون نمیزاره.

با آرزوی بهترین ها برای شما.

نویسنده؛ شکیبا پشتیبان « کوه یخ »

پشتیبان - شکیبا « ترانه »

شروع رمان تاریخ؛

۲۸-۱-۱۳۹۶

و پایان رمان تاریخ؛

۰۸-۳-۱۳۹۶

دوم رمضان ۱۴۳۸ .

بیست و نه مه ۲۰۱۷ .

## سوگی یک زبان آذری یعنی عشق

در پناه حق مؤفق باشید.

### پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



